متفکر شهید

استاد

مرتضی

مطهری

جاذبه و دافعه

علی علیه السلام

مطهری، مرتضی، ۱۲۹۸ ـ ۱۳۵۸ .
جاذبه و دافعه علی علیه‌السلام / مرتضی مطهری.ــ تهران: صدرا، ۱۴۱۹ ق . = ۱۳۷۷.
۱۶۸ ص.
ISBN 978 - 964 - 5600 - 09 - 7 :۱۸۰۰۰ ریال
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی، صدرا، ۱۳۶۶ (۱۸۰ ص).
کتابنامه به صورت زیرنویس.
چاپ هفتاد و پنجم : تیر ۱۳۹۰.
۱. علی‌بن ابی‌طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت ـ ۴۰ ق. الف . عنوان.
۲ ن ۶ م / ۳۵ / ۳۷ BP ۲۹۷/۹۵۱
۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران ۷۸ ـ ۲۳۱۶ م



جاذبه و دافعهٔ علی علیه‌السلام

اثر : متفکر شهید استاد مرتضی مطهری
چاپ هفتاد و پنجم: تیر ۱۳۹۰ مطابق شعبان ۱۴۳۲
تعداد : ۱۵/۰۰۰ نسخه
بها : ۱۸/۰۰۰ ریال
حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی : مؤسسهٔ چاپ فجر(۱۰۰۱۳۹۵). تلفن : ۳۳۱۱۹۷۹۶
ناشر : انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

● تهران: شعبه ۱ : خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچهٔ دکتر مسعود. تلفن:۳۳۹۱۵۱۳۰ ، دورنگار:۳۳۱۱۹۷۹۶
شعبه ۲ : خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوریحان، پلاک ۱۱۶۴ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۸۶ و ۶۶۹۶۱۶۴۵
شعبه ۳: خیابان پاسداران ـ خیابان گل نبی ـ خیابان ناطق نوری(زمرد) ـ بوستان کتاب ـ تلفن و دورنگار: ۲۲۸۵۲۴۸۹
● قـم: خیابان ارم، تلفن: ۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

ISBN: 978-964-5600-09-7 شابک: ۷ ـ ۰۹ ـ ۵۶۰۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه چاپ پنجاه و دوم

جاذبه و دافعه علی علیه‌السلام ـ همان طور که در پیشگفتار کتاب به قلم مؤلف شهید آمده است ـ مشتمل بر چهار جلسه سخنرانی شهید آیت‌الله مطهری در سال ۱۳۴۶ شمسی در حسینیه ارشاد می‌باشد که پس از حک و اصلاح به چاپ رسیده است. نیمی از کتاب توسط یکی از فضلا تنظیم و به رشته تحریر در آمده و نیم دیگر توسط خود استاد، لذا کتاب از نظر سلاست و روانی و شیوایی بیان در یک سطح نیست و بخشی که توسط استاد تدوین شده است برتری دارد.

این کتاب از نظر نوع موضوع و قوّت تحلیل، از شاهکارهای آن متفکر شهید محسوب می‌شود و تا کنون از استقبال کم‌نظیری برخوردار بوده است که تعداد چاپ آن بهترین گواه بر این واقعیت است.

چاپ اول کتاب در سال ۱۳۴۹ منتشر شده و بعد از انقلاب اسلامی نیز دو بار تجدید حروفچینی شد. نظر به برخی نقصها از نظر صفحه‌بندی و غیره لازم دیده شد که این کتاب بار دیگر از حیث علامت‌گذاری و امور مربوط به زیبایی کتاب و رفع برخی اغلاط و مطابقت با متن اولیه بازبینی و از نو حروفچینی گردد. به فضل خدا این کار با اعمال دقتهای لازم صورت گرفت، لذا این چاپ با مزایای بیشتری منتشر می‌شود، خصوصاً که طرح جلد آن نیز تغییر کرده است. امید است رضایت خاطر علاقه‌مندان به آثار آن عالم ربانی و مجاهد شهید فراهم آمده باشد. از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت می‌نماییم.

مرداد ۱۳۸۵
برابر با رجب ۱۴۲۷

شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید مطهری

پیشگفتار

شخصیت عظیم و گستردهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام وسیعتر و متنوعتر از این است که یک فرد بتواند در همهٔ جوانب و نواحی آن وارد شود و توسن اندیشه را به جولان آورد. برای یک فرد، حداکثری که میسر است این است که یک یا چند ناحیهٔ معین و محدود را برای مطالعه و بررسی انتخاب کند و به همان قناعت ورزد.

یکی از جوانب و نواحی وجود این شخصیت عظیم، ناحیهٔ تأثیر او بر روی انسانها به شکل مثبت یا منفی است و به عبارت دیگر «جاذبه و دافعهٔ» نیرومند اوست که هنوز هم نقش فعال خود را ایفا می‌نماید و در این کتاب درباره‌اش گفتگو شده است.

شخصیت افراد از نظر عکس‌العمل سازی در روحها و جانها یکسان نیست. به هر نسبت که شخصیت حقیرتر است کمتر خاطرها را به خود مشغول می‌دارد و در دلها هیجان و موج ایجاد می‌کند، و هر چه عظیمتر و پرنیروتر است خاطره‌انگیزتر و عکس‌العمل سازتر است، خواه عکس العمل موافق یا مخالف.

شخصیتهای خاطره‌انگیز و عکس‌العمل ساز، زیاد بر سر زبانها می‌افتند، موضوع مشاجره‌ها و مجادله‌ها قرار می‌گیرند، سوژهٔ شعر و نقاشی و هنرهای دیگر واقع می‌شوند، قهرمان داستانها و نوشته‌ها می‌گردند. اینها همه، چیزهایی است که در مورد علی علیه‌السلام به حد اعلیٰ وجود دارد و او در این جهت بی‌رقیب و یا بسیار کم‌رقیب است. گویند محمد بن شهرآشوب مازندرانی ـ که از اکابر علمای امامیه در قرن هفتم است ـ هنگامی که کتاب معروف **مناقب** را تألیف می‌کرد، هزار کتاب به نام «مناقب» که همه دربارهٔ علی علیه‌السلام نوشته شده بود در کتابخانهٔ خویش داشت. این یک نمونه می‌رساند که شخصیت والای مولیٰ در طول تاریخ چقدر خاطرها را مشغول می‌داشته است.

امتیاز اساسی علی علیه‌السلام و سایر مردانی که از پرتو حق روشن بوده‌اند این است که علاوه بر مشغول داشتن خاطرها و سرگرم کردن اندیشه‌ها، به دلها و روحها نور و حرارت و عشق و نشاط و ایمان و استحکام می‌بخشند.

فیلسوفانی مانند سقراط و افلاطون و ارسطو و بوعلی و دکارت نیز قهرمان تسخیر اندیشه‌ها و سرگرم کردن خاطرها هستند. رهبران انقلابهای اجتماعی مخصوصاً در دو قرن اخیر، علاوه بر این، نوعی تعصب در پیروان خود به وجود آوردند. مشایخ عرفان پیروان خویش را احیاناً آنچنان وارد مرحلهٔ «تسلیم» می‌کنند که اگر پیر مغان اشارت کند سجاده به می رنگین می‌نمایند. اما در هیچ کدام از آنها گرمی و حرارت توأم با نرمی و لطافت و صفا و رقّتی که در پیروان علی، تاریخ نشان می‌دهد نمی‌بینیم. اگر صوفیه از

دراویش لشکری جرّار و مجاهدانی کارآمد ساختند، با نام علی کردند نه با نام خودشان.

حسن و زیبایی معنوی که محبت و خلوص ایجاد می‌کند از یک مقوله است، و سیادت و منفعت و مصلحت زندگی که کالای رهبران اجتماعی، و یا عقل و فلسفه که کالای فیلسوف است، و یا اثبات سلطه و اقتدار که کالای عارف است، از مقوله‌های دیگر.

معروف است که یکی از شاگردان بوعلی سینا به استاد می‌گفت اگر تو با این فهم و هوش خارق‌العاده مدعی نبوت شوی، مردم به تو می‌گروند، و بوعلی سکوت کرد. تا در سفری در فصل زمستان که باهم بودند، سحرگاه بوعلی از خواب بیدار شد و شاگرد را بیدار کرد و گفت: تشنه‌ام، قدری آب بیاور. شاگرد تعلّل کرد و شروع کرد به عذر تراشیدن. هر چه بوعلی اصرار کرد، شاگرد حاضر نشد در آن زمستان سرد بستر گرم را ترک کند. در همین وقت فریاد مؤذن از بالای مأذنه بلند شد که «**اَللّٰهُ اَکْبَرُ، اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ، اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللّٰهِ**». بوعلی فرصت را مناسب دید که جواب شاگرد را بدهد. گفت: تو که مدعی بودی اگر من ادعای پیغمبری کنم مردم ایمان خواهند آورد، اکنون ببین فرمان حضوری من به تو که سالها شاگرد من بوده‌ای و از درس من بهره برده‌ای آنقدر نفوذ ندارد که لحظه‌ای بستر گرم را ترک کنی و آبی به من بدهی، اما این مرد مؤذن پس از چهارصد سال فرمان پیغمبر را اطاعت کرده، از بستر گرم خارج شده و رفته بر روی این بلندی و به وحدانیت خدا و رسالت او گواهی می‌دهد. ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

آری فیلسوفان شاگرد می‌سازند نه پیرو، رهبران اجتماعی پیروان متعصب می‌سازند نه انسانهای مهذّب، اقطاب و مشایخ عرفان ارباب تسلیم می‌سازند نه مؤمن مجاهد فعال.

در علی، هم خاصیت فیلسوف است و هم خاصیت رهبر انقلابی و هم خاصیت پیر طریقت و هم خاصیتی از نوع خاصیت پیامبران. مکتب او، هم مکتب عقل و اندیشه است و هم مکتب ثوره و انقلاب و هم مکتب تسلیم و انضباط و هم مکتب حسن و زیبایی و جذبه و حرکت.

علی علیه‌السلام پیش از آنکه امام عادل برای دیگران باشد و دربارهٔ دیگران به عدل رفتار کند، خود شخصاً موجودی متعادل و متوازن بود. کمالات انسانیت را با هم جمع کرده بود. هم اندیشه‌ای عمیق و دوررس داشت و هم عواطفی رقیق و سرشار. کمال جسم و کمال روح را توأم داشت. شب، هنگام عبادت از ماسویٰ می‌برید و روز در متن اجتماع فعالیت می‌کرد. روزها چشم انسانها مواسات و ازخودگذشتگی های او را می‌دید و گوشهایشان پند و اندرزها و گفتارهای حکیمانه‌اش را می‌شنید، و شب چشم ستارگان اشکهای عابدانه‌اش را می‌دید و گوش آسمان مناجاتهای عاشقانه‌اش را می‌شنید. هم مفتی بود و هم حکیم، هم عارف بود و هم رهبر اجتماعی، هم زاهد بود و هم سرباز، هم قاضی بود و هم کارگر، هم خطیب بود و هم نویسنده. بالأخره به تمام معنی یک انسان کامل بود با همهٔ زیباییهایش.

□

کتاب حاضر مجموعه‌ای است از چهار سخنرانی که در روزهای ۱۸ تا ۲۱ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۸۸ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است. این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و دو بخش. در مقدمه کلیاتی دربارهٔ جذب و دفع به طور عموم و جاذبه و دافعهٔ انسانها به طور خصوص بحث شده است. در بخش اول، جاذبهٔ علی‌علیه‌السلام ـ که همواره دلهایی را به سوی خود کشیده و می‌کشد ـ و فلسفهٔ آن و فایده و اثر آن، موضوع بحث قرار گرفته است. در بخش دوم، دافعهٔ نیرومند آن حضرت که چگونه عناصری را به سختی طرد می‌کرد و دور می‌انداخت، توضیح و تشریح شده است؛ ثابت شده که علی‌علیه‌السلام دو نیرویی بوده است و هر کس که بخواهد در مکتب او پرورش یابد باید دونیرویی باشد.

نظر به اینکه دونیرویی بودن به تنهایی کافی نیست که معرّف مکتب علی باشد، در این کتاب کوشش شده تا حد امکان نشان داده شود که جاذبهٔ علی افرادی از چه طراز را جذب می‌کرد و دافعهٔ او چه سنخ افرادی را طرد می‌نمود. ای بسا برخی از ما که مدعی پیروی مکتب او هستیم، آنان را که علی جذب می‌کرد دفع کنیم و آنان را که او دفع می‌کرد جذب کنیم. در قسمت دافعهٔ علی به بحث دربارهٔ خوارج اکتفا شده است و حال آنکه طبقات دیگری نیز هستند که مشمول دافعهٔ علی می‌باشند. شاید در وقت دیگر و لااقل چاپ دیگر این کتاب، این نقص مانند سایر نواقص کتاب جبران شود.

زحمات اصلاح و تکمیل سخنرانیها را فاضل بلندقدر

جناب آقای فتح‌الله امیدی متحمل شده‌اند. نیمی از کتاب به قلم معظم‌له است که پس از استخراج از نوارهای ضبط صوت، از نو به قلم خود نوشته و احیاناً اصلاح و یا تکمیل کرده‌اند. نیم دیگر آن تقریر لفظی خود اینجانب است و یا احیاناً بعد از اصلاح معظم‌له به قلم خود چیزهایی اضافه کرده‌ام. امیدوارم مجموعاً اثر مفید و آموزنده‌ای باشد. از خداوند متعال مسألت داریم که ما را از متابعان واقعی علی علیه‌السلام قرار دهد.

تهران، یازدهم اسفند ۱۳۴۹ شمسی

مطابق چهارم محرم‌الحرام ۱۳۹۱ قمری

مرتضی مطهری

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ

وَ الْمُؤْمِنونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ اَوْلِیاءُ بَعْضٍ یَأْمُرونَ بِـالْمَعْروفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ یُقیمونَ الصَّلوٰةَ وَ یُؤْتونَ الزَّکوٰةَ وَ یُطیعونَ اللهَ وَ رَسولَهُ، اُولٰئِکَ سَیَرْحَمُهُمُ اللهُ، اِنَّ اللهَ عَزیزٌ حَکیمٌ.

توبه / ۷۱

اَلْمُنافِقونَ وَ الْمُنافِقاتُ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ یَأْمُرونَ بِالْمُنْکَرِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمَعْروفِ.

توبه / ۶۷

مقدّمه

قانون جذب و دفع

جاذبه و دافعه در جهان انسان

اختلاف انسانها در جذب و دفع

علی، شخصیت دونیرویی

بسمه تعالی

قانون جذب و دفع

قانون «جذب و دفع» یک قانون عمومی است که بر سرتاسر نظام آفرینش حکومت می‌کند. از نظر جوامع علمی امروز بشر مسلّم است که هیچ ذره‌ای از ذرات جهان هستی از دایرهٔ حکومت جاذبهٔ عمومی خارج نبوده و همه محکوم آنند. از بزرگترین اجسام و اجرام عالم تا کوچکترین ذرات آن دارای این نیروی مرموز به نام نیروی جاذبه هستند و هم به نحوی تحت تأثیر آن می‌باشند.

بشر دورانهای باستان به جاذبهٔ عمومی جهان پی نبرده بود ولیکن به وجود جاذبه در برخی اجسام پی برده بود و بعضی از اشیاء را سمبل آن می‌دانست، چون مغناطیس و کهربا. تازه، ارتباط جاذبی آنها را نسبت به همه چیز نمی‌دانست بلکه به یک ارتباط خاصی رسیده بود: ارتباط مغناطیس و آهن، کهربا و کاه.

ذره ذره کاندر این ارض و سماست

جنس خود را همچو کاه و کهرباست

از اینها که بگذریم، نیروی جاذبه را در مورد سایر جمادات نمی‌گفتند و فقط دربارهٔ زمین که چرا در وسط افلاک وقوف کرده است سخنی داشتند. معتقد بودند که زمین در وسط آسمان معلّق است و

جاذبه از هر طرف آن را می‌کشد و چون این کشش از همهٔ جوانب است قهراً در وسط ایستاده و به هیچ طرف متمایل نمی‌گردد. بعضی معتقد بودند که آسمان، زمین را جذب نمی‌کند بلکه آن را دفع می‌کند، و چون نیروی وارد بر زمین از همهٔ جوانب متساوی است در نتیجه زمین در نقطهٔ خاصی قرارگرفته و تغییر مکان نمی‌دهد.

در نباتات و حیوانات نیز همه قائل به قوهٔ جاذبه و دافعه بوده‌اند، به این معنی که آنها را دارای سه قوهٔ اصلی: غاذیه، نامیه و مولّده می‌دانستند و برای قوهٔ غاذیه چند قوهٔ فرعی قائل بودند: جاذبه، دافعه، هاضمه و ماسکه. و می‌گفتند در معده نیروی جذبی است که غذا را به سوی خود می‌کشد و احیاناً هم، آنجاکه غذا را مناسب نیابد دفع می‌کند[1] و همچنین می‌گفتند درکبد نیروی جذبی است که آب را به سوی خود جذب می‌کند.

معده نان را می‌کشد تا مستقر　　　می‌کشد مر آب را تَفّ جگر

جاذبه و دافعه در جهان انسان

در اینجا غرض از جذب و دفع، جذب و دفع‌های جنسی نیست (اگرچه آن نیز خود نوع خاصی از جذب و دفع است اما با بحث ما ارتباط ندارد و خود موضوعی مستقل است) بلکه مراد آن جذب و دفع‌هایی است که در میان افراد انسان در صحنهٔ حیات اجتماعی وجود دارد. در جامعهٔ انسانی نیز برخی همکاریهاست که بر اساس اشتراک منافع است. البته اینها نیز از بحث ما خارج است.

قسمت عمده‌ای از دوستیها و رفاقتها، و یا دشمنیها و کینه‌توزی‌ها، همه مظاهری از جذب و دفع انسانی است. این جذب و

---

۱. اما امروز ساختمان بدن را ماشینی می‌دانند و عمل دفع را نظیر تلمبه تلقی می‌کنند.

دفع ها بر اساس سنخیت و مشابهت و یا ضدیت و منافرت پی‌ریزی شده است[1] و در حقیقت علت اساسی جذب و دفع را باید در سنخیت و تضاد جستجو کرد، همچنان که از نظر بحثهای فلسفی مسلّم است که: اَلسِّنْخِیَّةُ عِلَّةُ الْاِنْضِمام.

گاهی دو نفر انسان یکدیگر را جذب می‌کنند و دلشان می‌خواهد با یکدیگر دوست و رفیق باشند. این رمزی دارد و رمزش جز سنخیت نیست. این دو نفر تا در بینشان مشابهتی نباشد همدیگر را جذب نمی‌کنند و متمایل به دوستی با یکدیگر نخواهند شد، و به طور کلی نزدیکی هر دو موجود بر یک نحو مشابهت و سنخیتی است در بین آنها.

در **مثنوی،** دفتر دوم، داستان شیرینی را آورده است:

حکیمی زاغی را دید که با لک‌لکی طرح دوستی ریخته، با هم می‌نشینند و با هم پرواز می‌کنند! دو مرغ از دو نوع. زاغ نه قیافه‌اش و نه رنگش با لک‌لک شباهتی دارد. تعجب کرد که زاغ با لک‌لک چرا؟! نزدیک آنها رفت و دقت کرد دید هر دو تا لنگند.

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم، بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک و من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

این یک پایی بودن، دو نوع حیوان بیگانه را با هم انس داد.

---

۱. بر خلاف آنچه در جریان الکتریسیته گفته می‌شود که دو قطب همنام یکدیگر را دفع می‌کنند و دو قطب نا همنام یکدیگر را جذب می‌کنند.

انسانها نیز هیچ گاه بدون جهت با یکدیگر رفیق و دوست نمی‌شوند، کما اینکه هیچ‌وقت بدون جهت با یکدیگر دشمن نمی‌شوند.

به عقیدهٔ بعضی ریشهٔ اصلی این جذب و دفع ها نیاز و رفع نیاز است. انسان موجودی نیازمند است و ذاتاً محتاج آفریده شده؛ با فعالیتهای پیگیر خویش می‌کوشد تا خلأهای خود را پرکند و حوایجش را برآورد، و این نیز امکان‌پذیر نیست به جز اینکه به دسته‌ای بپیوندد و از جمعیتی رشتهٔ پیوند را بگسلد تا بدین وسیله از دسته‌ای بهره گیرد و از زیان دستهٔ دیگر خود را برهاند، و ما هیچ گرایش و یا انزجاری را در وی نمی‌بینیم مگر اینکه از شعور استخدامی او نضج گرفته است. و روی این حساب، مصالح حیاتی و ساختمان فطری، انسان را جاذب و دافع پرورده است تا با آنچه در آن خیری احساس می‌کند بجوشد و آنچه را با اهداف خویش منافر می‌بیند از خود دورکند و در مقابل آنچه غیر از اینهاست که نه منشأ بهره‌ای هستند و نه زیانبارند بی‌احساس باشد؛ و در حقیقت جذب و دفع دو رکن اساسی زندگی بشرند و به همان مقداری که از آنها کاسته شود در نظام زندگی‌اش خلل جایگزین می‌گردد. و بالأخره آن که قدرت پرکردن خلأها را دارد دیگران را به خود جذب می‌کند و آن که نه تنها خلئی را پر نمی‌کند بلکه بر خلأها می‌افزاید انسانها را از خود طرد می‌کند و بی‌تفاوتها هم همچو سنگی درکناری.

اختلاف انسانها در جذب و دفع

افراد از لحاظ جاذبه و دافعه نسبت به افراد دیگر انسان، یکسان نیستند بلکه به طبقات مختلفی تقسیم می‌شوند:

۱. افرادی که نه جاذبه دارند و نه دافعه؛ نه کسی آنها را دوست و نه کسی دشمن دارد، نه عشق و علاقه و ارادت [کسی] را

برمی‌انگیزند و نه عداوت و حسادت و کینه و نفرت کسی را، بی‌تفاوت در بین مردم راه می‌روند، مثل این است که یک سنگ در میان مردم راه برود.

این، یک موجود ساقط و بی‌اثر است. آدمی که هیچ گونه نقطهٔ مثبتی در او وجود ندارد (مقصود از مثبت تنها جهت فضیلت نیست، بلکه شقاوتها نیز در اینجا مقصود است) نه از نظر فضیلت و نه از نظر رذیلت، حیوانی است، غذایی می‌خورد و خوابی می‌رود و در میان مردم می‌گردد همچون گوسفندی که نه دوست کسی است و نه دشمن کسی، و اگر هم به او رسیدگی کنند و آب و علفش دهند برای این است که در موقع ازگوشتش استفاده کنند. او نه موج موافق ایجاد می‌کند و نه موج مخالف. اینها یک دسته هستند: موجودات بی‌ارزش و انسانهای پوچ و تهی، زیرا انسان نیاز دارد که دوست بدارد و او را دوست بدارند و هم می‌توانیم بگوییم نیاز دارد که دشمن بدارد و او را دشمن بدارند.

۲. مردمی که جاذبه دارند اما دافعه ندارند؛ با همه می‌جوشند و گرم می‌گیرند و همهٔ مردم از همهٔ طبقات را مرید خود می‌کنند؛ در زندگی همه کس آنها را دوست دارد و کسی منکر آنان نیست، وقتی هم که بمیرند مسلمان با زمزمشان می‌شوید و هندو بدن آنها را می‌سوزاند.

چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

بنا به دستور این شاعر، در جامعه‌ای که نیمی از آن مسلمان است و به جنازهٔ مردم احترام می‌کند و آن را غسل می‌دهد و گاهی برای احترام بیشتر با آب مقدس زمزم غسل می‌دهد، و نیمی هندوکه مرده را می‌سوزانند و خاکسترش را بر باد می‌دهند، در چنین جامعه‌ای

آنچنان زندگی کن که مسلمان تو را از خود بداند و بخواهد تو را پس از مرگ با آب زمزم بشوید و هندو نیز تو را از خویش بداند و بخواهد پس از مرگ تو را بسوزاند.

غالباً خیال می‌کنند که حسن خلق و لطف معاشرت و به اصطلاح امروز «اجتماعی بودن» همین است که انسان همه را با خود دوست کند. اما این برای انسان هدفدار و مسلکی ـ که فکر و ایده‌ای را در اجتماع تعقیب می‌کند و دربارهٔ منفعت خودش نمی‌اندیشد ـ میسر نیست. چنین انسانی خواه‌ناخواه یکرو و قاطع و صریح است مگر آنکه منافق و دورو باشد. زیرا همهٔ مردم یک جور فکر نمی‌کنند و یک جور احساس ندارند و پسندهای همه یکنواخت نیست. در بین مردم دادگر هست، ستمگر هم هست، خوب هست، بد هم هست. اجتماع منصف دارد، متعدی دارد، عادل دارد، فاسق دارد، و آنها همه نمی‌توانند یک نفر آدم را که هدفی را به طور جدی تعقیب می‌کند و خواه‌ناخواه با منافع بعضی از آنها تصادم پیدا می‌کند دوست داشته باشند. تنها کسی موفق می‌شود دوستی طبقات مختلف و صاحبان ایده‌های مختلف را جلب کند که متظاهر و دروغگو باشد و با هر کسی مطابق میلش بگوید و بنمایاند. اما اگر انسان یکرو باشد و مسلکی، قهراً یک عده‌ای با او دوست می‌شوند و یک عده‌ای نیز دشمن؛ عده‌ای که با او در یک راهند به سوی او کشیده می‌شوند و گروهی که در راهی مخالف آن راه می‌روند او را طرد می‌کنند و با او می‌ستیزند.

بعضی از مسیحیان که خود را و کیش خود را مبشّر محبت معرفی می‌کنند، ادعای آنها این است که انسان کامل فقط محبت دارد و بس، پس فقط جاذبه دارد و بس، و شاید برخی هندوها نیز اینچنین ادعایی را داشته باشند.

در فلسفهٔ هندی و مسیحی از جمله مطالبی که بسیار به چشم

می‌خورد محبت است. آنها می‌گویند باید به همه چیز علاقه ورزید و ابراز محبت کرد و وقتی که ما همه را دوست داشتیم چه مانعی دارد که همه نیز ما را دوست بدارند، بدها هم ما را دوست بدارند چون از ما محبت دیده‌اند.

اما این آقایان باید بدانند تنها اهل محبت بودن کافی نیست، اهل مسلک هم باید بود و به قول گاندی در **این است مذهب من** محبت باید با حقیقت توأم باشد و اگر با حقیقت توأم بود باید مسلکی بـود، و مسلکی بودن خواه‌ناخواه دشمن ساز است و در حقیقت دافـعه‌ای است که عده‌ای را به مبارزه برمی‌انگیزد و عده‌ای را طرد می‌کند.

اســـلام نـیز قـانون مـحبت است. قـرآن، پـیغمبر اکـرم را «رحمةللعالمین» معرفی می‌کند:

وَ ما اَرْسَلْناکَ اِلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمینَ[1].

نفرستادیم تو را مگر که مهر و رحمتی باشی برای جهانیان.

یعنی نسبت به خطرناکترین دشمنانت نیز رحمت باشی و بـه آنـان محبت کنی[2].

---

۱. انبیاء / ۱۰۷.

۲. بلکه او نسبت به همه چیز مهر می‌ورزید حتی حیوانات و جمادات. و لذا در سیرهٔ او می‌بینیم که تمام آلات و ابزار زندگی‌اش اسمی خـاص داشت. اسـبها و شـمشیرها و عمامه‌هایش همه اسمی خاص داشتند و این نیست جز اینکه موجودات، همگان مورد ابراز محبت و عشق او بودند و گویی برای همه چیز شخصیتی قائل بود. تـاریخ ایـن روش را در مورد انسانی غیر او سراغ ندارد و در حقیقت این روش حکایت می‌کند که او سمبل عشق و محبت انسانی بوده است. وقتی از کـنار کـوه احـد مـی‌گذشت، بـا چشمان پرفروغ و نگاه از محبت لبریزش احد را مورد عنایت خویش قرار داد و گفت:

←

اما محبتی که قرآن دستور می‌دهد آن نیست که با هر کسی مطابق میل و خوشایند او عمل کنیم، با او طوری رفتار کنیم که او خوشش بیاید و لزوماً به سوی ما کشیده شود. محبت این نیست که هر کسی را در تمایلاتش آزاد بگذاریم و یا تمایلات او را امضا کنیم. این محبت نیست بلکه نفاق و دورویی است. محبت آن است که با حقیقت توأم باشد. محبت خیر رساندن است و احیاناً خیر رساندن‌ها به شکلی است که علاقه و محبت طرف را جلب نمی‌کند. چه بسا افرادی که انسان از این رهگذر به آنها علاقه می‌ورزد و آنها چون این محبتها را با تمایلات خویش مخالف می‌بینند به جای قدردانی دشمنی می‌کنند. بعلاوه محبت منطقی و عاقلانه آن است که خیر و مصلحت جامعهٔ بشریت در آن باشد نه خیر یک فرد و یا یک دستهٔ بالخصوص. بسا خیر رساندن‌ها و محبت کردن‌ها به افراد که عین شر رساندن و دشمنی کردن با اجتماع است.

در تاریخ مصلحین بزرگ، بسیار می‌بینیم که برای اصلاح شئون اجتماعی مردم می‌کوشیدند و رنجها را به خود هموار می‌ساختند اما در عوض جز کینه و آزار از مردم جوابی نمی‌دیدند. پس اینچنین نیست که در همه جا محبت، جاذبه باشد بلکه گاهی محبت به صورت دافعه‌ای بزرگ جلوه می‌کند که جمعیتهایی را علیه انسان متشکل می‌سازد.

عبدالرحمن بن ملجم مرادی از سخت‌ترین دشمنان علی بود. علی خوب می‌دانست که این مرد برای او دشمنی بسیار خطرناک است. دیگران هم گاهی می‌گفتند که آدم خطرناکی است، کلکش را

← «جَبَلٌ یُحِبُّنا وَ نُحِبُّهُ» کوهی است که ما را دوست دارد و ما نیز آن را دوست داریم. انسانی که کوه و سنگ نیز از مهر او بهره‌مند است.

بکن. اما علی می‌گفت: قصاص قبل از جنایت بکنم؟! اگر او قاتل من است، من قاتل خودم را نمی‌توانم بکشم. او قاتل من است نه من قاتل او. و دربارهٔ او بود که علی گفت: «أُرِیدُ حَیاتَهُ وَ یُرِیدُ قَتْلی»[۱] من می‌خواهم او زنده بماند و سعادت او را دوست دارم اما او می‌خواهد مرا بکشد. من به او محبت و علاقه دارم اما او با من دشمن است و کینه می‌ورزد.

و ثالثاً محبت، تنها داروی علاج بشریت نیست. در مذاقها و مزاجهایی خشونت نیز ضرورت دارد و مبارزه و دفع و طرد لازم است. اسلام، هم دین جذب و محبت است و هم دین دفع و نقمت[۲].

۳. مردمی که دافعه دارند اما جاذبه ندارند، دشمن سازند اما

---

۱. **بحارالانوار**، چاپ جدید، ج ۴۲ / ص ۱۹۳ و ۱۹۴.

۲. ممکن‌است بگوییم نقمتها نیز مظاهری از عواطف و محبتهاست. در دعا می‌خوانیم← «**یا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ**» ای کسی که رحمت و مهرت بر خشمت پیشی گرفت و چون خواستی رحمت کنی غضب کردی و خشم گرفتی، والاّ اگر آن رحمت و مهر نبود غضب نیز نمی‌بود.

مانند پدری که بر فرزندش خشم می‌گیرد چون او را دوست دارد و به آیندهٔ او علاقه‌مند است؛ اگر خلافی را انجام دهد ناراحت می‌شود و گاهی کتکش می‌زند و حال اینکه چه بسا رفتاری ناهنجارتر را از فرزندان و بچه‌های دیگران ببیند ولی هیچ‌گونه احساسی را در مقابل ندارد. در مورد فرزندش خشمگین شد زیرا که علاقه داشت ولی در مورد دیگران به خشم نیامد چون علاقه نبود.

و از طرفی علاقه‌ها گاهی کاذب است یعنی احساسی است که عقل بر آن حکومت ندارد، کما اینکه در قرآن می‌فرماید:

وَ لا تَأْخُذْکُمْ بِهِما رَأْفَةٌ فی دینِ اللهِ. (نور / ۲)

در اجرای قانون الهی رأفت و مهرتان به مجرم گل نکند (زیرا اسلام همان‌گونه که نسبت به افراد علاقه می‌ورزد به اجتماع نیز علاقه‌مند است).

بزرگترین گناه گناهی است که در نظر انسان کوچک آید و بی‌اهمیت تلقی گردد. امیرالمؤمنین می‌فرماید:

←

دوست ساز نیستند. اینها نیز افراد ناقصی هستند، و این دلیل بر این است که فاقد خصایل مثبت انسانی می‌باشند زیرا اگر از خصایل انسانی بهره‌مند بودند گروهی ولو عدهٔ قلیلی طرفدار و علاقه‌مند داشتند، زیرا در میان مردم همواره آدم خوب وجود دارد هر چند عددشان کم باشد. اگر همهٔ مردم باطل و ستم‌پیشه بودند این دشمنیها دلیل حقیقت و عدالت بود اما هیچ وقت همهٔ مردم بد نیستند، همچنان که در هیچ زمانی همهٔ مردم خوب نیستند. قهراً کسی که همه دشمن او هستند، خرابی از ناحیهٔ خود اوست والاّ چگونه ممکن است در روح انسان خوبیها وجود داشته باشد و هیچ دوستی نداشته باشد. این گونه اشخاص در وجودشان جهات مثبت وجود ندارد حتی در جهات شقاوت. وجود اینها سرتاسر تلخ است و برای همه هم تلخ است. چیزی که لااقل برای بعضی‌ها شیرین باشد [در آن] وجود ندارد.

علی علیه‌السلام می‌فرماید:

→

اَشَدُّ الذُّنوبِ مَااسْتَهانَ بِهِ صاحِبُهُ. (**نهج‌البلاغه** فیض‌الاسلام، حکمت ۳۴۰)

سخت‌ترین گناهان گناهی است که گناهکار آن را آسان و ناچیز پندارد.

شیوع گناه تنها چیزی است که عظمت گناه را از دیده‌ها می‌برد و آن را در نظر فرد ناچیز جلوه می‌دهد. و لذا اسلام می‌گوید هنگامی که گناهی انجام گرفت و این گناه در خفای کامل نبود و افرادی بر آن آگاهی یافتند، باید گناهکار مورد سیاست قرار گیرد: یا حد بخورد و یا تعزیر شود. در فقه اسلامی به طور کلی گفته‌اند ترک هر واجب و انجام هر حرامی اگر حد برای آن تعیین نشده تعزیر دارد. «تعزیر» کیفر کمتر از مقدار «حد» است که بر طبق نظریهٔ حاکم تعیین می‌گردد.

در اثر گناه یک فرد و اشاعهٔ آن، اجتماع یک قدم به گناه نزدیک شد و این از بزرگترین خطرات است برای آن. پس باید گناهکار را به مقتضای اهمیت گناهش کیفر داد تا باز اجتماع به راه برگردد و عظمت گناه از دیده‌ها بیرون نرود.

بنابراین خود کیفر و نقمت، مهری است که نسبت به اجتماع مبذول می‌گردد.

اَعْجَزُ النّاسِ مَنْ عَجَزَ عَنِ اکْتِسابِ الْاِخْوانِ وَ اَعْجَزُ مِنْهُ مَنْ ضَیَّعَ مَنْ ظَفَرَ بِهِ مِنْهُمْ[1].

ناتوانترین مردم کسی است که از دوست یافتن ناتوان باشد و از آن ناتوانتر آن که دوستان را از دست بدهد و تنها بماند.

۴. مردمی که هم جاذبه دارند و هم دافعه. انسانهای با مسلک که در راه عقیده و مسلک خود فعالیت می‌کنند، گروههایی را به سوی خود می‌کشند، در دلهایی به عنوان محبوب و مراد جای می‌گیرند و گروههایی را هم از خود دفع می‌کنند و می‌رانند؛ هم دوست‌سازند و هم دشمن‌ساز؛ هم موافق‌پرور و هم مخالف‌پرور.

اینها نیز چندگونه‌اند، زیرا گاهی جاذبه و دافعه هر دو قوی است و گاهی هر دو ضعیف و گاهی باتفاوت. افراد باشخصیت آنهایی هستند که جاذبه و دافعه‌شان هر دو قوی باشد، و این بستگی دارد به اینکه پایگاههای مثبت و پایگاههای منفی در روح آنها چه اندازه نیرومند باشد. البته قوّت نیز مراتب دارد تا می‌رسد به جایی که دوستانِ مجذوب، جان را فدا می‌کنند و در راه او از خود می‌گذرند و دشمنان هم آنقدر سرسخت می‌شوند که جان خود را در این راه از کف می‌دهند، و تا آنجا قوّت می‌گیرند که حتی بعد از مرگ قرنها جذب و دفعشان در روحها کارگر واقع می‌شود و سطح وسیعی را اشغال می‌کند. و این جذب و دفع های سه‌بعدی از مختصات اولیاست، همچنان که دعوتهای سه‌بعدی مخصوص سلسلهٔ پیامبران است[2].

---

۱. **نهج‌البلاغه** فیض‌الاسلام، حکمت ۱۱ .

۲. مقدمهٔ جلد اول **محمد**صلی‌الله‌علیه‌وآله **خاتم پیامبران**، ص ۱۱ و ۱۲ .

از طرفی باید دید چه عناصری را جذب و چه عناصری را دفع می‌کنند. مثلاً گاهی عنصر دانا را جذب و عنصر نادان را دفع [می‌کنند] و گاهی برعکس است. گاهی عناصر شریف و نجیب را جذب و عناصر پلید و خبیث را دفع [می‌کنند] و گاهی بر عکس است. لهذا دوستان و دشمنان، مجذوبین و مطرودین هر کسی دلیل قاطعی بر ماهیت اوست.

صرف جاذبه و دافعه داشتن و حتی قوی بودن جاذبه و دافعه برای اینکه شخصیت شخص قابل ستایش باشد کافی نیست، بلکه دلیل اصل شخصیت است، و شخصیت هیچ کس دلیل خوبی او نیست. تمام رهبران و لیدرهای جهان (حتی جنایتکاران حرفه‌ای از قبیل چنگیز و حجّاج و معاویه) افرادی بوده‌اند که هم جاذبه داشته‌اند و هم دافعه. تا در روح کسی نقاط مثبت نباشد هیچ‌گاه نمی‌تواند هزاران نفر سپاهی را مطیع خویش سازد و مقهور ارادهٔ خود گرداند. تا کسی قدرت رهبری نداشته باشد نمی‌تواند مردمی را اینچنین به دور خویش گرد آورد.

نادرشاه یکی از این افراد است. چقدر سرها بریده و چقدر چشمها را از حدقه‌ها بیرون آورده است! اما شخصیتش فوق‌العاده نیرومند است. از ایرانِ شکست‌خورده و غارت‌زدهٔ اواخر عهد صفوی لشکری گران به وجود آورد و همچون مغناطیس که براده‌های آهن را جذب می‌کند، مردان جنگی را به گرد خویش جمع کرد که نه تنها ایران را از بیگانگان نجات بخشید بلکه تا اقصیٰ نقاط هندوستان براند و سرزمینهای جدیدی را در سلطهٔ حکومت ایرانی درآورد.

بنابراین هر شخصیتی هم‌سنخ خود را جذب می‌کند و غیر هم‌سنخ را از خود دور می‌سازد. شخصیت عدالت و شرف، عناصر خیرخواه و عدالتجو را به سوی خویش جذب می‌کند و هواپرست‌ها

و پول‌پرست‌ها و منافقها را از خویش طرد می‌کند. شخصیت جنایت، جانیان را به دور خویش جمع می‌کند و نیکان را از خود دفع می‌کند.

و همچنان که اشاره کردیم تفاوت دیگر در مقدار نیروی جذب است. همچنان که دربارهٔ [قانون] جاذبهٔ نیوتن می‌گویند بـه تـناسب جرم جسم و کمتر بودن فاصله، میزان کشش و جذب بیشتر می‌شود، در انسانها قدرت جاذبه و فشار وارد از ناحیهٔ شخص صاحب جاذبه متفاوت است.

علی شخصیت دونیرویی

علی از مردانی است که هم جاذبه دارد و هم دافعه، و جاذبه و دافعهٔ او سخت نیرومند است. شاید در تمام قرون و اعصار جاذبه و دافعه‌ای به نیرومندی جاذبه و دافعهٔ علی پیدا نکنیم. دوستانی دارد عجیب، تاریخی، فداکار، باگذشت؛ از عشق او همچون شعله‌هایی از خرمنی آتش، سوزان و پرفروغ‌انـد؛ جـان دادن در راه او را آرمـان و افتخار می‌شمارند و در دوستی او همه چیز را فراموش کـرده‌انـد. از مرگ علی سالیان بلکه قرونی گذشت اما این جـاذبه هـمچنان پـرتو می‌افکند و چشمها را به سوی خویش خیره می‌سازد.

در دوران زندگی‌اش عناصر شریف و نجیب، خداپرستانی فداکار و بی‌طمع، مردمی باگذشت و مهربان، عادل و خدمتگزار خلق گرد محور وجودش چرخیدند که هر کدام تاریخچه‌ای آموزنده دارند، و پس از مرگش در دوران خلافت معاویه و امویان جمعیتهای زیادی به جرم دوستی او در سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند اما قدمی را در دوستی و عشق علی کوتاه نیامدند و تا پای جان ایستادند.

سایر شخصیتهای جهان، با مرگشان همهٔ چیزها مـی‌میرد و بـا جسمشان در زیر خاکها پـنهان مـی‌گردد امـا مـردان حـقیقت خـود

می‌میرند ولی مکتب و عشقها که برمی‌انگیزند با گذشت قرون تابنده‌تر می‌گردد.

ما در تاریخ می‌خوانیم که سالها بلکه قرنها پس از مرگ علی افرادی با جان از ناوک دشمنانش استقبال می‌کنند. از جملهٔ مجذوبین و شیفتگان علی، میثم تمّار را می‌بینیم که بیست سال پس از شهادت مولیٰ بر سر چوبهٔ دار از علی و فضایل و سجایای انسانی او سخن می‌گوید. در آن ایامی که سرتاسر مملکت اسلامی در خفقان فرو رفته، تمام آزادیها کشته شده و نفسها در سینه زندانی شده است و سکوتی مرگبار همچون غبار مرگ بر چهره‌ها نشسته است، او از بالای دار فریاد برمی‌آورد که بیایید از علی برایتان بگویم. مردم از اطراف برای شنیدن سخنان میثم هجوم آوردند. حکومت قدّاره‌بند اموی که منافع خود را در خطر می‌بیند، دستور می‌دهد که بر دهانش لجام زنند و پس از چند روزی هم به حیاتش خاتمه دادند. تاریخ از این قبیل شیفتگان برای علی بسیار سراغ دارد.

این جذبه‌ها اختصاصی به عصری دون عصری ندارد. در تمام اعصار جلوه‌هایی از آن جذبه‌های نیرومند می‌بینیم که سخت کارگر افتاده است.

مردی است به نام ابن سِکّیت؛ از علما و بزرگان ادب عربی است و هنوز هم در ردیف صاحب‌نظران زبان عرب مانند سیبویه و دیگران نامش برده می‌شود. این مرد در دوران خلافت متوکل عباسی می‌زیسته (در حدود دویست سال بعد از شهادت علی). در دستگاه متوکل متهم بود که شیعه است اما چون بسیار فاضل و برجسته بود، متوکل او را به عنوان معلم فرزندانش انتخاب کرد. یک روز که بچه‌های متوکل به حضورش آمدند و ابن سکّیت هم حاضر بود و ظاهراً در آن روز امتحانی هم از آنها به عمل آمده بود و خوب از عهده

برآمده بودند، متوکل ضمن اظهار رضایت از ابن سکّیت و شاید [به خاطر] سابقهٔ ذهنی که از او داشت ـ که شنیده بود تمایل بـه تشـیع دارد ـ از ابـن سکّـیت پـرسید: ایـن دو تـا (دو فـرزندش) پـیش تـو محبوبترند یا حسن و حسین فرزندان علی؟ ابن سکّیت از این جمله و از این مقایسه سخت برآشفت. خونش به جوش آمد. با خود گفت کار این مرد مغرور به جایی رسیده است که فرزندان خود را با حسن و حسین مقایسه می‌کند! این تقصیر من است که تعلیم آنها را بر عهده گرفته‌ام. در جواب متوکل گفت: به خدا قسم قنبر غلام علی به مراتب از این دو تا و از پدرشان نزد من محبوبتر است. متوکل فی‌المجلس دستور داد زبان ابن سکّیت را از پشت گردنش درآورند.

تاریخ، افراد سر از پا نشناختهٔ زیادی را می‌شناسد که بی‌اختیار جان خود را در راه مهر علی فداکرده‌اند. این جاذبه را در کجا می‌توان یافت؟ گمان نمی‌رود در جهان نظیری داشته باشد.

علی به همین شدت دشمنان سرسخت دارد، دشمنانی که از نام او به خود می‌پیچیدند. علی از صـورت یک فـرد بـیرون است وبـه صورت یک مکتب موجود است، و به همین جـهت گـروهی را بـه سوی خود می‌کشد و گروهی را از خود طرد مـی‌نماید. آری، عـلی شخصیت دونیرویی است.

بخش اوّل

نیروی جاذبهٔ علی علیه السّلام

جاذبه‌های نیرومند
آثار محبت
حصار شکنی
محبت اولیاء
نیروی محبت در اجتماع
محبت اولیاء بهترین وسیلهٔ تهذیب اخلاق
نمونه‌هایی از تاریخ اسلام
نقش نیروی محبت در پیشرفت اسلام
حبّ علی در قرآن و سنت
رمز دوستی علی

جاذبه‌های نیرومند

در مقدمهٔ جلد اول خاتم پیامبران دربارهٔ «دعوتها» چنین می‌خوانیم[1]:

دعوتهایی که در میان بشر پدید آمده، همه یکسان نبوده و شعاع تأثیر آنها یکنواخت نیست. بعضی از دعوتها و سیستمهای فکری یک بعدی است و در یک سو پیش رفته است؛ در زمان پیدایش‌اش قشر وسیعی را فراگرفته، میلیونها جمعیت پیرو پیدا کرده است اما بعد از زمان خویش دیگر بساط هستی‌اش برچیده شده و به دست فراموشی سپرده شده است.

و بعضی دو بعدی است، شعاعشان در دو سو پیش رفته است؛ همچنان که قشر وسیعی را فراگرفته، در زمانها نیز پیشروی کرده. برد آن تنها در بعد مکانی نبوده است، بعد زمان را نیز فرا گرفته است.

و بعضی دیگر در ابعاد گوناگون پیشروی کرده‌اند؛ هم سطح

---

۱. [این مقدمه به قلم استاد شهید است.]

وسیعی از جمعیتهای بشر را فرا گرفته و تحت نفوذ خویش قرار داده‌اند و در هر قاره‌ای از قاره‌ها اثر نفوذ آنها را می‌بینیم، و هم بعد زمان را فرا گرفته یعنی مخصوص یک زمان و یک عصر نبوده، قرنهای متمادی در کمال اقتدار حکومت کرده‌اند، و هم تا اعماق روح بشر ریشه دوانده و سرّ ضمیر افراد را در اختیار قرار داده و بر عمق قلبها حکومت کرده و زمام احساسها را در دست گرفته‌اند. این گونه دعوتهای سه‌بعدی مخصوص سلسلهٔ پیامبران است.

کدام مکتب فکری و فلسفی را می‌توان پیدا کرد که مانند ادیان بزرگ جهان بر صدها میلیون نفر در مدت سی‌قرن و بیست قرن و حداقل چهارده قرن حکومت کند و به سرّ ضمایر افراد چنگ بیندازد؟!

جاذبه‌ها نیز اینچنین‌اند؛ گاهی یک بعدی و گاهی دو بعدی و گاهی سه بعدی هستند.

جاذبهٔ علی علیه‌السلام از قسم اخیر است. هم سطح وسیعی از جمعیت را مجذوب خویش ساخته و هم به یک قرن و دو قرن پیوسته نیست بلکه در طول زمان ادامه یافته و گسترش پیدا کرده است. حقیقتی است که برگونهٔ قرون و اعصار می‌درخشد و تا عمق و ژرفای دلها و باطنها پیش رفته است، آنچنان که بعد از قرنها که به یادش می‌افتند و سجایای اخلاقی‌اش را می‌شنوند اشک شوق می‌ریزند و به یاد مصائبش می‌گریند تا جایی که دشمن را نیز تحت نفوذ قرار داده است و اشکش را جاری ساخته است. و این قدرتمندترین جاذبه‌هاست.

از اینجا می‌توان دریافت که پیوند انسان با دین از سبک

پیوندهای مادی نیست بلکه پیوند دیگری است که هیچ چیز دیگر چنین پیوندی با روح بشر ندارد.

علی اگر رنگ خدا نمی‌داشت و مردی الهی نمی‌بود فراموش شده بود. تاریخ بشر قهرمانهای بسیار سراغ دارد: قهرمانهای سخن، قهرمانهای علم و فلسفه، قهرمانهای قدرت و سلطنت، قهرمان میدان جنگ، ولی همه را بشر از یاد برده است و یا اصلاً نشناخته است. اما علی نه تنها با کشته‌شدنش نمرد بلکه زنده‌تر شد. خود می‌گوید:

هَلَکَ خُزّانُ الْاَمْوالِ وَ هُمْ اَحْیاءٌ وَ الْعُلَماءُ باقونَ ما بَقِیَ الدَّهْرُ، اَعْیانُهُمْ مَفْقودَةٌ وَ اَمْثالُهُمْ فِی الْقُلوبِ مَوْجودَةٌ[1].

گردآورندگان داراییها در همان حال که زنده‌اند مرده‌اند و دانشمندان (علمای ربانی) پایدارند تا روزگار پایدار است. جسمهای آنها گمشده است اما نقشهای آنها بر صفحهٔ دلها موجود است.

دربارهٔ شخص خودش می‌فرماید:

غَداً تَرَوْنَ اَیّامی وَ یُکْشَفُ لَکُمْ عَنْ سَرائِری وَ تَعْرِفونَنی بَعْدَ خُلُوِّ مَکانی وَ قِیامِ غَیْری مَقامی[2].

فردا روزهای مرا می‌بینید و خصایص شناخته‌نشدهٔ من برایتان آشکار می‌گردد و پس از تهی شدن جای من و ایستادن دیگری به جای من، مرا خواهید شناخت.

---

۱. **نهج‌البلاغه**، حکمت ۱۳۹ .

۲. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۴۹ .

عصر من دانندهٔ اسرار نیست
یوسف من بهر این بازار نیست
ناامیدستم ز یاران قدیم
طور من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی‌خروش
شبنم من مثل یم طوفان به دوش
نغمهٔ من از جهان دیگر است
این جرس را کاروان دیگر است
ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد
چشم خود بر بست و چشم ما گشاد
رخت ناز از نیستی بیرون کشید
چون گل از خاک مزار خود دمید
در نمی‌گنجد به جو عمّان من
بحرها باید پی طوفان من
برقها خوابیده در جان من است
کوه و صحرا باب جولان من‌است
چشمهٔ حیوان براتم کرده‌اند
محرم راز حیاتم کرده‌اند
هیچ کس رازی که من گویم نگفت
همچو فکر من دُر معنی نسفت
پیر گردون با من این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت[1]

و در حقیقت علی همچون قوانین فطرت است که جاودانه

---

۱. **کلیات اشعار فارسی** اقبال لاهوری، ص ۶ و ۷.

می‌مانند. او منبع فیّاضی است که تمام نمی‌گردد بلکه روز به روز زیادتر می‌شود و به قول جبران خلیل جبران از شخصیتهایی است که در عصر پیش از عصر خود به دنیا آمده‌اند.

بعضی از مردم فقط در زمان خودشان رهبرند و بعضی اندکی بعد از زمان خویش نیز رهبرند و به تدریج رهبری‌شان رو به فراموشی می‌رود، اما علی و معدودی از بشر همیشه هادی و رهبرند.



تشیع، مکتب محبّت و عشق

از بزرگترین امتیازات شیعه بر سایر مذاهب این است که پایه و زیر بنای اصلی آن محبت است. از زمان شخص نبی‌اکرم که این مذهب پایه گذاری شده است زمزمهٔ محبت و دوستی بوده است. آنجا که در سخن رسول اکرم جملهٔ **«عَلِیٌّ وَ شیعَتُهُ هُمُ الْفائِزونَ»**[1] را می‌شنویم، گروهی را در گرد علی می‌بینیم که شیفتهٔ او و گرم او و مجذوب او می‌باشند. از این رو تشیع مذهب عشق و شیفتگی است. تولّای آن حضرت مکتب عشق و محبت است. عنصر محبت در تشیع دخالت تام دارد. تاریخ تشیع با نام یک سلسله از شیفتگان و شیدایان و جانبازان سر از پا نشناخته توأم است.

علی همان کسی است که در عین اینکه بر افرادی حد الهی جاری می‌ساخت و آنها را تازیانه می‌زد و احیاناً طبق مقررات شرعی

---

۱. جلال‌الدین سیوطی در **الدُّر المنثور** در ذیل آیهٔ ۷ سورهٔ بیّنه از ابن عساکر از جابر بن عبدالله انصاری نقل می‌کند که گفت در محضر پیغمبر بودیم که علی نیز به محضرش می‌آمد. حضرت فرمود: «وَ الَّذی نَفْسی بِیَدِهِ اِنَّ هٰذا وَ شیعَتَهُ هُمُ الْفائِزونَ یَوْمَ الْقِیامَةِ» یعنی سوگند به آن کسی که جانم در دست اوست این مرد و شیعیان او در روز قیامت رستگارانند. و مناوی در **کنوزالحقایق** به دو روایت نقل می‌کند، و هَیْثمی در **مجمع‌الزوائد** و ابن حجر در **الصواعق‌المحرقة** همین مضمون را با کیفیتی دیگر نقل می‌کنند.

دست یکی از آنها را می‌برید، باز هم از او رو برنمی‌تافتند و از محبتشان چیزی کاسته نمی‌شد. او خود می‌فرماید:

لَوْ ضَرَبْتُ خَيْشومَ الْمُؤْمِنِ بِسَيْفى هٰذا عَلىٰ اَنْ يُبْغِضَنى ما اَبْغَضَنى، وَ لَوْ صَبَبْتُ الدُّنْيا بِجَمّاتِها عَلَى الْمُنافِقِ عَلىٰ اَنْ يُحِبَّنى ما أَحَبَّنى، وَ ذٰلِکَ اَنَّهُ قُضِيَ فَانْقَضىٰ عَلىٰ لِسانِ النَّبِيِّ الْاُمِّيِّ اَنَّهُ قالَ: يا عَلِيُّ لايُبْغِضُکَ مُؤْمِنٌ وَ لايُحِبُّکَ مُنافِقٌ[1].

اگر با این شمشیرم بینی مؤمن را بزنم که با من دشمن شود، هرگز دشمنی نخواهد کرد و اگر همهٔ دنیا را بر سر منافق بریزم که مرا دوست بدارد هرگز مرا دوست نخواهد داشت، زیرا که این گذشته و بر زبان پیغمبر امّی جاری گشته که گفت: یا علی! مؤمن تو را دشمن ندارد و منافق تو را دوست نمی‌دارد.

علی مقیاس و میزانی است برای سنجش فطرتها و سرشتها. آن که فطرتی سالم و سرشتی پاک دارد از وی نمی‌رنجد ولو اینکه شمشیرش بر او فرود آید، و آن که فطرتی آلوده دارد به او علاقه‌مند نگردد ولو اینکه احسانش کند، چون علی جز تجسم حقیقت چیزی نیست.

مردی است از دوستان امیرالمؤمنین، بافضیلت و باایمان. متأسفانه از وی لغزشی انجام گرفت و بایست حد بر وی جاری گردد. امیرالمؤمنین پنجهٔ راستش را برید. آن را به دست چپ گرفت. قطرات خون می‌چکید و او می‌رفت. ابن الکَوّاء، خارجی آشوبگر، خواست از این جریان به نفع حزب خود و علیه علی استفاده کند. با قیافه‌ای

---

۱. **نهج‌البلاغه**، حکمت ۴۲.

ترحم‌آمیز جلو رفت و گفت: دستت را کی برید؟ گفت:

قَطَعَ یَمینی سَیِّدُ الْوَصِیّینَ وَ قائِدُ الْغُرِّ الْمُحَجَّلینَ وَ اَوْلَی النّاسِ بِالْمُؤْمِنینَ عَلِیُّ بْنُ اَبی‌طالِبٍ، اِمامُ الْهُدیٰ... اَلسّابِقُ اِلیٰ جَنّاتِ النَّعیمِ، مُصادِمُ الْاَبْطالِ، اَلْمُنْتَقِمُ مِنَ الْجُهّالِ، مُعْطِی الزَّکاةِ... اَلْهادی اِلَی الرَّشادِ وَ النّاطِقُ بِالسَّدادِ، شُجاعٌ مَکِّیٌّ، جَحْجاحٌ وَفِیٌّ...[1]

پنجه‌ام را برید سید جانشینان پیامبران، پیشوای سفیدرویان قیامت، ذی‌حق‌ترین مردم نسبت به مؤمنان، علی بن ابی طالب، امام هدایت... پیشتاز بهشتهای نعمت، مبارز شجاعان، انتقام گیرندهٔ از جهالت‌پیشگان، بخشندهٔ زکات... رهبر راه رشد و کمال، گویندهٔ گفتار راستین و صواب، شجاع مکّی و بزرگوار باوفا.

ابن الکوّاء گفت: وای بر تو! دستت را می‌برد و اینچنین ثنایش می‌گویی؟! گفت: چرا ثنایش نگویم و حال اینکه دوستی‌اش با گوشت و خونم درآمیخته است؟! به خدا سوگند که نبرید دستم را جز به حقی که خداوند قرار داده است.

این عشقها و علاقه‌ها که ما اینچنین در تاریخ علی و یاران وی می‌بینیم، ما را به مسئلهٔ محبت و عشق و آثار آن می‌کشاند.

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۴۰ / ص ۲۸۱ و ۲۸۲، چاپ جدید و **التفسیر الکبیر** فخر رازی، ذیل آیهٔ ۹ سورهٔ کهف (اَمْ حَسِبْتَ أَنَّ...).

اِکسیر محبّت

شعرای فارسی زبان عشق را «اکسیر» نامیده‌اند.

کیمیاگران معتقد بودند که در عالم ماده‌ای وجود دارد به نام «اکسیر»[1] یا «کیمیا» که می‌تواند ماده‌ای را به مادهٔ دیگری تبدیل کند؛ قرنها به دنبال آن می‌گشتند. شعرا این اصطلاح را استخدام کردند و گفتند آن اکسیر واقعی که نیروی تبدیل دارد عشق و محبت است، زیرا عشق است که می‌تواند قلب ماهیت کند. عشق مطلقاً اکسیر است و خاصیت کیمیا دارد، یعنی فلزی را به فلز دیگر تبدیل می‌کند. مردم هم فلزات مختلفی هستند:

اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ.

---

۱. در **برهان قاطع** دربارهٔ اکسیر می‌گوید: «جوهری است گدازنده و آمیزنده و کامل‌کننده یعنی مس را طلا می‌کند، و ادویهٔ مفیدهٔ فایده‌مند و نظر مرشد کامل را نیز مجازاً اکسیر می‌گویند». اتفاقاً در عشق هم هر سه خصوصیت هست: هم گدازنده است و هم آمیزنده و هم کامل‌کننده، لکن وجه شبه معروف و مشهور همین سوم است یعنی تغییر تکمیلی. و لذا شعرا گاهی عشق را طبیب و دوا و افلاطون و جالینوس خوانده‌اند. مولوی در دیباچهٔ **مثنوی** می‌گوید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

عشق است که دل را دل می‌کند و اگر عشق نباشد دل نیست، آب و گل است.

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از مشت گل نیست
الهی! سینه‌ای ده آتش‌افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز[1]

از جمله آثار عشق نیرو و قدرت است. محبت نیروآفرین است، جَبان را شجاع می‌کند. یک مرغ خانگی تا زمانی که تنهاست بالهایش را روی پشت خود جمع می‌کند، آرام می‌خرامد، هی گردن می‌کشد کرمکی پیدا کند تا از آن استفاده نماید، از مختصر صدایی فرار می‌کند، در مقابل کودکی ضعیف از خود مقاومت نشان نمی‌دهد. اما همین مرغ وقتی جوجه‌دار شد، عشق و محبت در کانون هستی‌اش خانه کرد، وضعش دگرگون می‌گردد، بالهای بر پشت جمع شده را به علامت آمادگی برای دفاع پایین می‌اندازد، حالت جنگی به خود می‌گیرد، حتی آهنگ فریادش قویتر و شجاعانه‌تر می‌گردد. قبلاً به احتمال خطری فرار می‌کرد اما اکنون به احتمال خطری حمله می‌کند، دلیرانه یورش می‌برد. این محبت و عشق است که مرغ ترسو را به صورت حیوانی دلیر جلوه‌گر می‌سازد.

عشق و محبت، سنگین و تنبل را چالاک و زرنگ می‌کند و حتی ازکودن، تیزهوش می‌سازد.

پسر و دختری که هیچ‌کدام آنها در زمان تجردشان در هیچ چیزی نمی‌اندیشیدند مگر در آنچه مستقیماً به شخص خودشان ارتباط داشت، همینکه به هم دل بستند وکانون خانوادگی تشکیل دادند

---

۱. وحشی کرمانی.

برای اولین بار خود را به سرنوشت موجودی دیگر علاقه‌مند می‌بینند، شعاع خواسته‌هاشان وسیعتر می‌شود، و چون صاحب فرزند شدند بکلی روحشان عوض می‌شود. آن پسرک تنبل و سنگین اکنون چالاک و پرتحرک شده است و آن دخترکی که به زور هم از رختخواب برنمی‌خاست اکنون تا صدای کودک گهواره‌نشین‌اش را می‌شنود، همچون برق می‌جهد. کدام نیروست که لَختی و رخوت را برد و جوان را اینچنین حساس ساخت؟ آن، جز عشق و محبت نیست.

عشق است که از بخیل، بخشنده و از کم طاقت و ناشکیبا متحمل و شکیبا می‌سازد.

اثر عشق است که مرغ خودخواه را که فقط به فکر خود بود [که] دانه‌ای جمع کند و خود را محافظت کند، به صورت موجودی سخی درمی‌آورد که چون دانه‌ای پیدا کرد جوجه‌ها را آواز دهد، یا یک مادر را که تا دیروز دختری لوس و بخور و بخواب و زودرنج و کم طاقت بود با قدرت شگرفی در مقابل گرسنگی و بی‌خوابی و ژولیدگی اندام، صبور و متحمل می‌سازد، تاب تحمل زحمات مادری به او می‌دهد.

تولید رقّت و رفع غلظت و خشونت از روح، و به عبارت دیگر تلطیف عواطف و همچنین توحّد و تأحّد و تمرکز و از بین بردن تشتّت و تفرّق نیروها و در نتیجه قدرت حاصل از تجمع، همه از آثار عشق و محبت است.

در زبان شعر و ادب، در باب اثر عشق بیشتر به یک اثر برمی‌خوریم و آن الهام‌بخشی و فیاضیت عشق است.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش[۱]

فیض گل گرچه به حسب ظاهر لفظ، یک امر خارج از وجود بلبل است ولی در حقیقت چیزی جز نیروی خود عشق نیست.

تو مپندار که مجنون سر خود مجنون شد
از سمک تا به سماکش کشش لیلی برد[۲]

عشق، قوای خفته را بیدار و نیروهای بسته و مهارشده را آزاد می‌کند نظیر شکافتن اتمها و آزاد شدن نیروهای اتمی. الهام بخش است و قهرمان ساز. چه بسیار شاعران و فیلسوفان و هنرمندان که مخلوق یک عشق و محبت نیرومندند.

عشق، نفس را تکمیل و استعدادات حیرت‌انگیز باطنی را ظاهر می‌سازد. از نظر قوای ادراکی، الهام بخش و از نظر قوای احساسی، اراده و همت را تقویت می‌کند، و آنگاه که در جهت عِلوی متصاعد شود کرامت و خارق عادت به وجود می‌آورد.

روح را از مزیجها و خلطها پاک می‌کند و به عبارت دیگر عشق تصفیه‌گر است. صفات رذیلهٔ ناشی از خودخواهی و یا سردی و بی‌حرارتی را از قبیل بخل، امساک، جبن، تنبلی، تکبر و عجب، از میان می‌برد. حقدها و کینه‌ها را زایل می‌کند و از بین برمی‌دارد گو اینکه محرومیت و ناکامی در عشق ممکن است به نوبهٔ خود تولید عقده‌ها و کینه‌ها کند.

از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود[۳]

اثر عشق از لحاظ روحی در جهت عمران و آبادی روح است و از

---

۱. لسان‌الغیب، حافظ.
۲. علامهٔ طباطبائی.
۳. **مثنوی معنوی.**

لحاظ بدنی در جهت گداختن و خرابی. اثر عشق در بدن درست عکس روح است. عشق در بدن باعث ویرانی و موجب زردی چهره و لاغری اندام و سقم و اختلال هاضمه و اعصاب است. شاید تمام آثاری که در بدن دارد آثار تخریبی باشد ولی نسبت به روح چنین نیست؛ تا موضوع عشق چه موضوعی، و تا نحوهٔ استفادهٔ شخص چگونه باشد. بگذریم از آثار اجتماعی اش، از نظر روحی و فردی غالباً تکمیلی است زیرا تولید قوّت و رقّت و صفا و توحّد و همت می‌کند، ضعف و زبونی و کدورت و تفرق و کودنی را از بین می‌برد، خلطها ـ که به تعبیر قرآن «دَسّ» نامیده می‌شود ـ از بین برده و غشها را زایل و عیار را خالص می‌کند.

شاه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بردمید
کاملان کز سرّ تحقیق آگهند
بی‌خود و حیران و مست و واله‌اند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست
بل چنان حیران که غرق و مست دوست

حصارشکنی

عشق و محبت قطع نظر از اینکه از چه نـوعی بـاشد(حـیوانـی جنسی باشد یا حیوانی نسلی و یا انسانی) و قطع نظر از اینکه محبوب دارای چه صفات و مزایایی باشد (دلیر و دلاور باشد، هنرمند باشد یا عالم و یا دارای اخلاق و آداب و صفات مخصوص باشد) انسان را از خودی و خودپرستی بیرون می‌برد. خودپرستی محدودیت و حصار است. عشق به غیر مطلقاً، این حصار را می‌شکند. تا انسان از خود بیرون نرفته است ضعیف است و ترسو و بخیل و حسود و بدخواه و کم صبر و خودپسند و متکبر، روحش برق و لمعان ندارد، نشاط و هیجان ندارد، همیشه سرد است و خاموش؛ اما همینکه از «خود» پا بیرون نهاد و حصار خودی را شکست این خصایل و صفات زشت نیز نابود می‌گردد.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

خودپرستی به مفهومی که باید از بـین بـرود یک امـر وجـودی نیست، یعنی نه این است که انسان باید علاقهٔ وجودی نسبت به خود را از بین ببرد تا از خودپرستی برهد. معنی ندارد که آدمی بکوشد تا خود را دوست نداشته باشد. علاقه به خود که از آن به «حبّ ذات»

تعبیر می‌شود به غلط در انسان گذاشته نشده است تا لازم گردد از میان برداشته شود. اصلاح و تکمیل انسان بدین نیست که فرض شود یک سلسله امور زاید در وجودش تعبیه شده است و باید آن زایدها و مضرها معدوم گردند. به عبارت دیگر، اصلاح انسان در کاستی دادن به او نیست، در تکمیل و اضافه کردن به اوست. وظیفه‌ای که خلقت بر عهدهٔ انسان قرار داده است در جهت مسیر خلقت است، یعنی در تکامل و افزایش است نه درکاستی و کاهش.

مبارزه با خودپرستی مبارزه با «محدودیت خود» است. این خود باید توسعه یابد. این حصارکه به دور خودکشیده شده است ـ که همه چیز دیگر غیر از آنچه به او به عنوان یک شخص و یک فرد مربوط گردد آن را بیگانه و ناخود و خارج از خود می‌بیند ـ باید شکسته شود. شخصیت باید توسعه یابد که همهٔ انسانهای دیگر را بلکه همهٔ جهان خلقت را در برگیرد. پس مبارزه با خودپرستی یعنی مبارزه با محدودیت خود. بنابراین خودپرستی جز محدودیت افکار و تمایلات چیزی نیست. عشق، علاقه و تمایل انسان را به خارج از وجودش متوجه می‌کند؛ وجودش را توسعه داده وکانون هستی‌اش را عوض می‌کند و به همین جهت عشق و محبت یک عامل بزرگ اخلاقی و تربیتی است، مشروط به اینکه خوب هدایت شود و به طور صحیح مورد استفاده واقع گردد.

سازنده یا خراب کننده؟

علاقه به شخص یا شئ وقتی که به اوج شدت برسد به‌طوری که وجود انسان را مسخر کند و حاکم مطلق وجود او گردد «عشق» نامیده می‌شود. عشق، اوج علاقه و احساسات است. ولی نباید پنداشت که آنچه به این نام خوانده می‌شود یک نوع است، دو نوع کاملاً مختلف است. آنچه از آثار نیک گفته شد مربوط به یک نوع آن است و اما نوع دیگر آن کاملاً آثار مخرّب و مخالف دارد.

احساسات انسان انواع و مراتب دارد. برخی از آنها از مقولهٔ شهوت و مخصوصاً شهوت جنسی است و از وجوه مشترک انسان و سایر حیوانات است، با این تفاوت که در انسان به علت خاصی ـ که مجال توضیحش نیست ـ اوج و غلیان زاید الوصفی می‌گیرد و بدین جهت نام «عشق» به آن می‌دهند و در حیوان هرگز به این صورت در نمی‌آید. ولی به هر حال از لحاظ حقیقت و ماهیت، جز طغیان و فوران و طوفان شهوت چیزی نیست. از مبادی جنسی سرچشمه می‌گیرد و به همان جا خاتمه می‌یابد. افزایش و کاهش بستگی زیادی دارد به فعالیتهای فیزیولوژیکی دستگاه تناسلی و قهراً به سنین جوانی. با پاگذاشتن به سن از یک طرف و اشباع و اِفراز از طرف دیگر کاهش می‌یابد و منتفی می‌گردد.

جوانی که از دیدن رویی زیبا و مویی مجعّد به خود می‌لرزد و از لمس دستی ظریف به خود می‌پیچد، باید بداند جز جریان مادی حیوانی درکار نیست. این گونه عشقها به سرعت می‌آید و به سرعت می‌رود، قابل اعتماد و توصیه نیست، خطرناک است، فضیلت‌کُش است. تنها باکمک عفاف و تقوا و تسلیم نشدن در برابر آن است که آدمی سود می‌برد. یعنی خود این نیرو انسان را به سوی هیچ فضیلتی سوق نمی‌دهد اما اگر در وجود آدمی رخنه کرد و در برابر نیروی عفاف و تقوا قرارگرفت و روح فشار آن را تحمل کرد ولی تسلیم نشد، به روح قوّت وکمال می‌بخشد.

انسان نوعی دیگر احساسات داردکه از لحاظ حقیقت و ماهیت با شهوت مغایر است. بهتر است نام آن را «عاطفه» و یا به تعبیر قرآن «مودّت» و «رحمت» بگذاریم.

انسان آنگاه که تحت تأثیر شهوات خویش است، از خود بیرون نرفته است؛ شخص یا شئ مورد علاقه را برای خودش می‌خواهد و به شدت می‌خواهد. اگر دربارهٔ معشوق و محبوب می‌اندیشد، بدین صورت است که چگونه از وصال او بهره‌مند شود و حداکثر تمتّع را ببرد. بدیهی است که چنین حالتی نمی‌تواند مکمّل و مربی روح انسان باشد و روح او را تهذیب نماید.

اما انسان گاهی تحت تأثیر عواطف عالی انسانی خویش قرار می‌گیرد، محبوب و معشوق در نظرش احترام و عظمت پیدا می‌کند، سعادت او را می‌خواهد، آماده است خود را فدای خواسته‌های او بکند. این گونه عواطف، صفا و صمیمیت و لطف و رقّت و از خود گذشتگی به وجود می‌آورد، بر خلاف نوع اول که از آن خشونت و سبعیّت و جنایت برمی‌خیزد. مهر و علاقهٔ مادر به فرزند از این مقوله است. ارادت و محبت به پاکان و مردان خدا، و همچنین

وطن‌دوستی‌ها و مسلک‌دوستی‌ها از این مقوله است.

این نوع از احساسات است که اگر به اوج و کمال برسد همهٔ آثار نیکی که قبلاً شرح دادیم بر آن مترتّب است، و هم این نوع است که به روح شکوه و شخصیت و عظمت می‌دهد بر خلاف نوع اول که زبون‌کننده است؛ و هم این نوع از عشق است که پایدار است و با وصال تیزتر و تندتر می‌شود برخلاف نوع اول که ناپایدار است و وصال مدفن آن به شمار می‌آید.

در قرآن کریم رابطهٔ میان زوجین را با کلمهٔ «مودّت» و «رحمت» تعبیر می‌کند[1] و این نکته بسیار عالی است، اشاره به جنبهٔ انسانی و فوق حیوانی زندگی زناشویی است. اشاره به این است که عامل شهوت تنها رابط طبیعی زندگی زناشویی نیست؛ رابط اصلی، صفا و صمیمیت و اتحاد دو روح است و به عبارت دیگر آنچه زوجین را به یکدیگر پیوند یگانگی می‌دهد مهر و مودّت و صفا و صمیمیت است نه شهوت که در حیوانات هم هست.

مولوی با بیان لطیف خویش، میان شهوت و مودّت تفکیک می‌کند؛ آن را حیوانی و این را انسانی می‌خواند. می‌گوید:

خشم و شهوت وصف حیوانی بود
مهر و رقّت وصف انسانی بود
اینچنین خاصیتی در آدمی است
مهر، حیوان را کم است، آن از کمی است

فیلسوفان مادی نیز نتوانسته‌اند این حالت معنوی را ـ که از جهاتی جنبهٔ غیرمادی دارد و با مادی بودن انسان و مافوق انسان

---

۱. «وَ مِنْ ایاتِهِ اَنْ خَلَقَ لَکُمْ مِنْ اَنْفُسِکُمْ اَزْواجاً لِتَسْکُنوا اِلَیْها وَ جَعَلَ بَیْنَکُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً» روم/۲۱.

سازگار نیست ـ در بشر انکار کنند.

برتراند راسل درکتاب **زناشویی و اخلاق** می‌گوید:

کاری که منظور از آن فقط درآمد باشد نتایج مفیدی به بار نخواهد آورد. برای چنین نتیجه‌ای باید کاری پیشه کرد که در آن ایمان به یک فرد، به یک مرام یا یک غایت نهفته باشد. عشق نیز اگر منظور از آن وصال محبوب باشد کمالی در شخصیت ما به وجود نخواهد آورد و کاملاً شبیه کاری است که برای پول انجام می‌دهیم. برای وصول به این کمال باید وجود محبوب را چون وجود خود بدانیم و احساسات و نیّات او را از آنِ خود بشماریم.

نکتهٔ دیگری که باید تذکر داده شود و مورد توجه قرار گیرد این است که گفتیم حتی عشقهای شهوانی ممکن است سودمند واقع گردد، و آن هنگامی است که با تقوا و عفاف توأم گردد. یعنی در زمینهٔ فراق و دست‌نارسی از یک طرف و پاکی و عفاف از طرف دیگر، سوز و گدازها و فشار و سختی‌هایی که بر روح وارد می‌شود آثار نیک و سودمندی به بار می‌آورد. عرفا در همین زمینه است که می‌گویند عشق مجازی تبدیل به عشق حقیقی یعنی عشق به ذات احدیت می‌گردد و در همین زمینه است که روایت می‌کنند:

مَنْ عَشِقَ وَ کَتَمَ وَ عَفَّ وَ ماتَ ماتَ شَهیداً.

آن که عاشق گردد و کتمان کند و عفاف بورزد و در همان حال بمیرد، شهید مرده است.

اما این نکته را نباید فراموش کرد که این نوع عشق با همهٔ فوایدی که در شرایط خاص احیاناً به وجود می‌آورد، قابل توصیه نیست؛ وادیی است بس خطرناک. از این نظر مانند مصیبت است که اگر بر کسی وارد شود و او با نیروی صبر و رضا با آن مقابله کند، مکمّل و پاک‌کنندهٔ نفس است، خام را پخته و مکدّر را مصفّا می‌نماید، اما مصیبت قابل توصیه نیست. کسی نمی‌تواند به خاطر استفاده از این عامل تربیتی، مصیبت برای خود خلق کند ویا برای دیگری به این بهانه مصیبت ایجاد نماید.

راسل در اینجا نیز سخنی باارزش دارد، می‌گوید:

> رنج برای اشخاص واجد انرژی چون وزنهٔ گرانبهایی است. کسی که خود را کاملاً سعادتمند می‌بیند جهدی برای سعادت بیشتر نمی‌کند. اما گمان نمی‌کنم این امر بتواند بهانه‌ای باشد که دیگران را رنج بدهیم تا به راه مفیدی قدم نهند، زیرا غالباً نتیجهٔ معکوس می‌بخشد و انسان را در هم می‌شکند. در این مورد بهتر است خود را تسلیم تصادفات کنیم که در سر راه ما پیش می‌آید[1].

چنانکه می‌دانیم در تعلیمات اسلامی به آثار و فواید مصائب و بلایا زیاد اشاره شده و نشانه‌ای از لطف خدا معرفی شده است، اما به هیچ‌وجه به کسی اجازه داده نشده است که به این بهانه مصیبتی برای خود و یا برای دیگران به وجود آورد.

بعلاوه، تفاوتی میان عشق و مصیبت هست و آن اینکه عشق

---

۱. **زناشویی و اخلاق**، ص ۱۳۴ .

بیش از هر عامل دیگری «ضد عقل» است؛ هر جا پا گذاشت عقل را از مسند حکومتش معزول می‌کند. این است که عقل و عشق در ادبیات عرفانی به عنوان دو رقیب معرفی می‌گردند. رقابت فیلسوفان با عرفا ـ که آنان به نیروی عقل و اینان به نیروی عشق اتکا و اعتماد دارند ـ از همین جا سرچشمه می‌گیرد. در ادبیات عرفانی همواره در این میدان رقابت، عقل محکوم و مغلوب شناخته شده است. سعدی می‌گوید:

نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است
شوق را بر صبر قوّت غالب است
عقل را بر عشق دعوی باطل است

دیگری می‌گوید:

قیاس کردم، تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌زند رقمی

نیرویی که تا این حد قدرتمند است و زمام اختیار را از کف می‌گیرد و به قول مولوی آدمی را همچون پر کاهی در کف تندبادی به این سو و آن سو می‌کشد و به قول راسل چیزی است که تمایل به آنارشی دارد، چگونه می‌تواند قابل توصیه باشد؟!

به هر حال، احیاناً آثار مفید داشتن یک مطلب است و قابل تجویز و توصیه بودن مطلب دیگر است. از اینجا معلوم می‌شود که ایراد و اعتراض برخی متشرّعین بر برخی از حکمای اسلامی[1] ـ که این بحث را در الهیات مطرح کرده‌اند و آثار و فواید آن را بیان کرده‌اند ـ ناوارد است، زیرا این طبقه خیال کرده‌اند که عقیدهٔ آن دسته از حکما

۱. بوعلی، رسالهٔ **عشق**، و صدرالمتألهین سفر سوم **اسفار**.

این است که این مطلب قابل تجویز و توصیه هم هست، و حال آنکه نظر آنها تنها به آثار مفیدی است که در شرایط تقوا و عفاف به بار می‌آورد بدون اینکه آن را قابل تجویز و توصیه بدانند، درست مانند مصائب و بلایا.



محبّت و ارادت به اولیاء

گفتیم که عشق و محبت منحصر به عشق حیوانی جنسی و حیوانی نسلی نیست بلکه نوع دیگری از عشق و جاذبه هست که در جوّی بالاتر قرار دارد و اساساً از محدودهٔ ماده و مادیات بیرون است و از غریزه‌ای ماورای بقای نسل سرچشمه می‌گیرد، و در حقیقت فصل ممیّز جهان انسان و جهان حیوان است و آن عشق معنوی و انسانی است، عشق ورزیدن به فضایل و خوبیها و شیفتگی سجایای انسانی و جمال حقیقت.

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دو می‌باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است
وز شراب جانفزایت ساقی است

عشـــق آن بگـزین کـه جـمله انـبیا

یـــافتند از عشـــق او کـار و کـیا[۱]

و این عشق است که در آیات بسیاری از قرآن با واژهٔ «محبت» و احیاناً «وُدّ» یا «مودّت» از آن یاد شده است. این آیات در چند قسمت قرار گرفته‌اند:

۱. آیاتی که در وصف مؤمنان است و از دوستی و محبت عمیق آنان نسبت به حضرت حق یا نسبت به مؤمنان سخن گفته است:

وَ الَّذینَ اٰمَنوا اَشَدُّ حُبّاً لِلّٰهِ[۲].

آنان که ایمان آورده‌اند در دوستی خدا سخت‌ترند.

وَ الَّذینَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَ الْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ اِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اُوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ[۳].

و آنان کـه پـیش از مـهاجران، در خـانه (دارالهـجرة، خـانهٔ مسلمانان) و در ایمان (خانهٔ روحی و مـعنوی مسـلمانان) جایگزین شده، مهاجرانی را که بـه سـوی ایشـان مـی‌آیند دوست دارند و در دل خودشان از آنچه به آنها داده شده است احساس ناراحتی نمی‌کنند و آنها را بر خویش مقدم می‌دارند، هرچند خود نیازمند بوده باشند.

۲. آیاتی که از دوستی حضرت حق نسبت بـه مـؤمنان سـخن می‌گوید:

---

۱. **مثنوی معنوی.**
۲. بقره / ۱۶۵ .
۳. حشر / ۹ .

اِنَّ اللّهَ يُحِبُّ التَّوّابينَ وَ يُحِبُّ الْمُتَطَهِّرينَ[۱].

خدا دوست دارد توبه کنندگان و پاکیزگان را.

وَ اللّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنينَ[۲].

خدا دوست دارد نیکوکاران را.

اِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُتَّقينَ[۳].

خدا دوست دارد خود نگه‌داران را.

وَ اللّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرينَ[۴].

خدا دوست دارد پاکیزگان را.

اِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطينَ[۵].

خدا دوست دارد عدالت‌کنندگان را.

۳. آیاتی که متضمن دوستیهای دوطرفی و محبتهای متبادل است: دوستی حضرت حق نسبت به مؤمنین و دوستی مؤمنان نسبت به حضرت حق و دوستی مؤمنین یکدیگر را:

قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبّونَ اللّهَ فَاتَّبِعونی يُحْبِبْكُمُ اللّهُ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنوبَكُمْ[۶].

بگو اگر دوست دارید خدا را، از من پیروی کنید تا خدا دوستتان بدارد و گناهانتان را برایتان ببخشاید.

فَسَوْفَ يَأْتِی اللّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبّونَهُ[۷].

---

۱. بقره / ۲۲۲.
۲. آل‌عمران / ۱۴۸.
۳. توبه / ۴ و ۷.
۴. توبه / ۱۰۸.
۵. حجرات / ۹ و ممتحنه / ۸.
۶. آل عمران / ۳۱.
۷. مائده / ۵۴.

خدا بیاورد قومی را که دوستشان دارد و آنها او را دوست دارند.

محبت مؤمنان نسبت به یکدیگر:

إِنَّ الَّذينَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدّاً[1].
آنان که ایمان آورده‌اند و شایسته‌ها انجام داده‌اند، خداوند بخشایشگر برایشان دوستی قرار می‌دهد.
وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً[2].
در میان شما با همسرانتان دوستی قرار داد و مهر افکند.

و همین علاقه و محبت است که ابراهیم برای ذرّیّه‌اش خواست[3] و پیغمبر خاتم نیز به دستور خداوند برای خویشانش طلب کرد[4].

و آنچنان که از روایات برمی‌آید، روح و جوهر دین غیر از محبت چیزی نیست. بُرَیْد عِجلی می‌گوید:

در محضر امام باقرعلیه‌السلام بودم. مسافری از خراسان که آن راه دور را پیاده طی کرده بود به حضور امام شرفیاب شد. پاهایش را که از کفش درآورد شکافته شده و ترک برداشته بود. گفت: به خدا سوگند من را نیاورد از آنجا که آمدم مگر دوستی شما اهل‌البیت. امام فرمود: به خدا قسم اگر سنگی ما را دوست

۱. مریم / ۹۶.
۲. روم / ۲۱.
۳. ابراهیم / ۳۷.
۴. شوریٰ / ۲۳.

بدارد، خداوند آن را با ما محشور کند و قرین گرداند «وَ هَلِ الدّینُ اِلَّا الْحُبُّ» آیا دین چیزی غیر از دوستی است[۱]؟

مردی به امام صادق علیه‌السلام گفت: ما فرزندانمان را به نام شما و پدرانتان اسم می‌گذاریم. آیا این کار، ما را سودی دارد؟ حضرت فرمودند: آری به خدا قسم «وَ هَلِ الدّینُ اِلَّا الْحُبُّ» مگر دین چیزی غیر از دوستی است؟ سپس به آیهٔ شریفهٔ: «اِنْ کُنْتُمْ تُحِبّونَ اللهَ فَاتَّبِعونی یُحْبِبْکُمُ اللهُ» استشهاد فرمود[۲].

اساساً علاقه و محبت است که اطاعت‌آور است. عاشق را آن یارا نباشد که از خواست معشوق سرپیچد. ما این را خود با چشم می‌بینیم که جوانک عاشق در مقابل معشوقه و دلباخته‌اش از همه چیز می‌گذرد و همه چیز را فدای او می‌سازد.

اطاعت و پرستش حضرت حق به نسبت محبت و عشقی است که انسان به حضرت حق دارد، همچنان که امام صادق علیه‌السلام فرمود:

تَعْصَی الْاِلٰهَ وَ اَنْتَ تُظْهِرُ حُبَّهُ   هٰذا لَعَمْری فِی الْفِعالِ بَدیعُ
لَوْ کانَ حُبُّکَ صادِقاً لَاَطَعْتَهُ   اِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ یُحِبُّ مُطیعُ

خدا را نافرمانی کنی و اظهار دوستی او کنی؟! به جان خودم این رفتاری شگفت است. اگر دوستی‌ات راستین بود اطاعتش می‌کردی زیرا که دوستدار، مطیع کسی است که او را دوست دارد.

---

۱. **سفینة‌البحار**، ج ۱ / ص ۲۰۱ ، مادهٔ «حب».
۲. همان کتاب، ص ۶۶۲ ، مادهٔ «سما».

نیروی محبّت در اجتماع

نیروی محبت از نظر اجتماعی نـیروی عـظیم و مـؤثری است. بهترین اجتماعها آن است که با نیروی محبت اداره شود، محبت زعیم و زمامدار به مردم و محبت و ارادت مردم به زعیم و زمامدار.

علاقه و محبت زمامدار عامل بزرگی است برای ثبات و ادامـهٔ حیات حکومت، و تا عامل محبت نباشد رهبر نمی‌تواند و یا بسیار دشوار است که اجتماعی را رهبری کند و مردم را افرادی منضبط و قانونی تربیت کند ولو اینکه عدالت و مساوات را در آن اجتماع برقرار کند. مردم آنگاه قانونی خواهند بود که از زمامدارشان علاقه ببینند و آن علاقه‌هاست که مردم را به پیروی و اطاعت می‌کشد.

قرآن خطاب به پیغمبر می‌کند که ای پـیغمبر! نـیروی بـزرگی را برای نفوذ در مردم و ادارهٔ اجتماع در دست داری:

فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَليظَ الْقَلْبِ لَانْفَضّوا مِـنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ[1].

به موجب لطف و رحمت الهی، تو برایشان نرمدل شدی که اگر

---

۱. آل عمران / ۱۵۹.

تندخوی سختدل بودی از پیرامونت پراکنده می‌گشتند. پس، از آنان درگذر و برایشان آمرزش بخواه و در کار با آنان مشورت کن.

در اینجا علت گرایش مردم به پیغمبر اکرم را علاقه و مهری دانسته که نبی اکرم نسبت به آنان مبذول می‌داشت. باز دستور می‌دهد که ببخششان و برایشان استغفار کن و با آنان مشورت نما. اینها همه از آثار محبت و دوستی است، همچنان که رفق و حلم و تحمل، همه از شئون محبت و احساناند.

او به تیغ حلم چندین خلق را　واخرید از تیغ، چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر　بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر[1]

و باز قرآن می‌فرماید:

وَ لا تَسْتَوِی الْحَسَنَةُ وَ لاَ السَّیِّئَةُ اِدْفَعْ بِالَّتی هِیَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذی بَیْنَکَ وَ بَیْنَهُ عَداوَةٌ کَأَنَّهُ وَلِیٌّ حَمیمٌ[2].

نیک و بد یکسان نیست. با اخلاق نکوتر دفع شر کن که آنگاه آن که بین تو و او دشمنی است گویا دوستی خویشاوند است.

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید

به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند

که نتوان بریدن به تیغ این کمند[3]

۱. **مثنوی معنوی**.
۲. فصّلت / ۳۴.
۳. سعدی، **بوستان**.

امیرالمؤمنین نیز در فرمان خویش به مالک اشتر آنگاه که او را به زمامداری مصر منصوب می‌کند، دربارهٔ رفتار با مردم چنین توصیه می‌کند:

وَ اَشْعِرْ قَلْبَکَ الرَّحْمَةَ لِلرَّعِیَّةِ وَ الْمَحَبَّةَ لَهُمْ وَ اللُّطْفَ بِهِمْ... فَاَعْطِهِمْ مِنْ عَفْوِکَ وَ صَفْحِکَ مِثْلَ الَّذی تُحِبُّ اَنْ یُعْطِیَکَ اللهُ مِنْ عَفْوِهِ وَ صَفْحِهِ[1].

احساس مهر و محبت به مردم را و ملاطفت با آنها را در دلت بیدار کن... از عفو و گذشت به آنان بهره‌ای بده همچنان که دوست داری خداوند از عفو و گذشتش تو را بهره‌مند گرداند.

قلب زمامدار بایستی کانون مهر و محبت باشد نسبت به ملت. قدرت و زور کافی نیست. با قدرت و زور می‌توان مردم را گوسفند وار راند ولی نمی‌توان نیروهای نهفتهٔ آنها را بیدار کرد و به‌کار انداخت. نه تنها قدرت و زور کافی نیست، عدالت هم اگر خشک اجرا شود کافی نیست، بلکه زمامدار همچون پدری مهربان باید قلباً مردم را دوست بدارد و نسبت به آنان مهر بورزد و هم باید دارای شخصیتی جاذبه‌دار و ارادت‌آفرین باشد تا بتواند ارادهٔ آنان و همت آنان و نیروهای عظیم انسانی آنان را در پیشبرد هدف مقدس خود به خدمت بگیرد.

---

۱. **نهج‌البلاغه**، نامهٔ ۵۳ .

بهترین وسیلهٔ تهذیب نفس

بحثهای گذشته در باب عشق و محبت، مقدمه بود و اکنون می‌خواهیم کم‌کم به نتیجه برسیم. مهمترین بحث ما ـ که در حقیقت بحث اصلی ماست ـ این است که آیا عشق و علاقه به اولیاء و دوستی نیکان، خود هدف است یا وسیله‌ای است برای تهذیب نفس و اصلاح اخلاق و کسب فضایل و سجایای انسانی؟

در عشقهای حیوانی، تمام عنایت و اهتمام عاشق به صورت معشوق و تناسب اعضا و رنگ و زیبایی پوست اوست و آن غرایز است که انسان را می‌کشد و مجذوب می‌سازد اما پس از اشباع غرایز، دیگر آن آتشها فروغ ندارد و به سردی می‌گراید و خاموش می‌گردد.

اما عشق انسانی ـ همچنان که گفتیم ـ حیات است و زندگی، اطاعت‌آور است و پیرو ساز؛ و این عشق است که عاشق را مشاکل با معشوق قرار می‌دهد و وی می‌کوشد تا جلوه‌ای از معشوق باشد و کپیه‌ای از روشهای او، همچنان که خواجه نصیرالدین طوسی در **شرح اشارات** بوعلی می‌گوید:

وَ النَّفْسانِیُّ هُوَ الَّذی یَکونُ مَبْدَؤُهُ مُشاکَلَةَ نَفْسِ الْعاشِقِ لِنَفْسِ الْمَعْشوقِ فِی الْجَوْهَرِ، وَ یَکونُ أَکْثَرُ اِعْجابِهِ بِشَمائِلِ الْمَعْشوقِ

لِاَنَّها آثارٌ صادِرَةٌ عَنْ نَفْسِهِ... وَ هُوَ يَجْعَلُ النَّفْسَ لَيِّنَةً شَيِّقَةً ذاتَ وُجْدٍ وَ رِقَّةٍ مُنْقَطِعَةً عَنِ الشَّواغِلِ الدُّنْيَوِيَّةِ[1].

عشق نفسانی آن است که مبدأش همرنگی ذاتی عاشق و معشوق است؛ بیشتر اهتمام عاشق به روشهای معشوق و آثاری است که از نفس وی صادر می‌گردد. این عشق است که نفس را نرم و پرشوق و وجد قرار می‌دهد، رقّتی ایجاد می‌کند که عاشق را از آلودگیهای دنیایی بیزار می‌گرداند.

محبت به سوی مشابهت و مشاکلت می‌راند و قدرت آن سبب می‌شود که مُحب به شکل محبوب درآید. محبت مانند سیم برقی است که از وجود محبوب به محب وصل گردد و صفات محبوب را به وی منتقل سازد، و اینجاست که انتخاب محبوب اهمیت اساسی دارد. لهذا اسلام در موضوع دوستیابی و اتخاذ صدیق بسیار اهتمام ورزیده و در این زمینه آیات و روایاتی بسیار وارد شده است، زیرا دوستی همرنگ‌ساز است و زیباساز و غفلت‌آور؛ آنجا که پرتو افکند عیب را هنر می‌بیند و خار را گل و یاسمن[2].

---

۱. **شرح اشارات**، ج ۳ / ص ۳۸۳، طبع جدید.

۲. از برای عشق معایبی نیز هست. از جمله معایب آن اینکه عاشق در اثر استغراق در حسن معشوق، از عیب او غفلت می‌کند که:

حُبُّ الشَّيْءِ يُعْمى وَ يُصِمُّ.

دوستی هر چیز کور و کر می‌کند.

وَ مَنْ عَشِقَ شَيْئاً أَعْشىٰ بَصَرَهُ وَ اَمْرَضَ قَلْبَهُ.(**نهج‌البلاغه** فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۰۸)

هر کس که چیزی را دوست دارد، چشمش را معیوب و دلش را مریض می‌کند.

←

در قسمتی از آیات و روایات، از همنشینی و دوستی مردم ناپاک و آلوده سخت برحذر داشته است و در قسمتی از آنها به دوستی پاکدلان دعوت کرده است.

ابن عباس گفت در محضر پیغمبر بودیم. پرسیدند: بهترین همنشینان کیست؟ حضرت فرمود:

مَنْ ذَکَّرَکُمْ بِاللهِ رُؤْیَتُهُ وَ زادَکُمْ فِی عِلْمِکُمْ مَنْطِقُهُ وَ ذَکَّرَکُمْ بِالْاٰخِرَةِ



سعدی در **گلستان** می‌گوید: «هر کسی را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال». این اثر سوء با آنچه در متن خواندیم ـ که اثر عشق حساسیت هوش و ادراک است ـ منافات ندارد. حساسیت هوش از این نظر است که انسان را از کودنی خارج کرده و قوّه را به فعلیت می‌رساند و اما اثر سوء عشق این نیست که آدمی را کودن می‌کند، بلکه آدمی را غافل می‌کند. مسئلهٔ کودنی غیر از مسئلهٔ غفلت است. بسیاری از اوقات اشخاص کم هوش در اثر حفظ تعادل احساسات، کمتر در غفلت می‌باشند.

عشق فهم را تیزتر می‌کند اما توجه را یک‌جهت و متوحّد می‌سازد و لهذا در متن گفته شد که خاصیت عشق توحّد است، و در اثر همین توحّد و تمرکز است که عیب پیدا می‌شود و از توجه به امور دیگر می‌کاهد.

بالاتر از آن، نه تنها عشق عیب را می‌پوشاند بلکه عیب را حسن جلوه می‌دهد، زیرا یکی از آثار عشق این است که هر جا پرتو افکند آنجا را زیبا می‌کند؛ یک ذره حسن را خورشید، بلکه سیاهی را سفیدی و ظلمت را نور جلوه می‌دهد و به قول وحشی:

اگر در کاسهٔ چشمم نشینی   به جز از خوبی لیلی نبینی

و ظاهراً به این علت است که عشق مثل علم نیست که صددرصد تابع معلوم باشد. عشق جنبهٔ داخلی و نفسانی‌اش بیش از جنبهٔ خارجی و عینی می‌باشد؛ یعنی میزان عشق تابع میزان حسن نیست بلکه بیشتر تابع میزان استعداد و مایهٔ عاشق است. در حقیقت عاشق دارای مایه و ماده و آتش زیر خاکستری است که دنبال بهانه و موضوع می‌گردد. همینکه به موضوعی احیاناً برخورد کرد و توافقی دست داد ـ که هنوز رمز این توافق به دست نیامده و لهذا گفته می‌شود عشق بی دلیل است ـ آن قوهٔ داخلی تجلّی می‌کند و به اندازهٔ توانایی خودش حسن می‌سازد نه به آن اندازه که در محبوب وجود دارد. این است که در متن می‌خوانیم عاشق عیب معشوق را هنر می‌بیند و خارش را گل و یاسمن.

عَمَلُهُ[۱].

آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا بیندازد و گفتارش بر دانشتان بیفزاید و رفتارش شما را به یاد آخرت و قیامت بیندازد.

بشر به اکسیر محبت نیکان و پاکان سخت نیازمند است که محبت بورزد و محبت پاکان او را با آنها همرنگ و همشکل قرار دهد.

برای اصلاح اخلاق و تهذیب نفس طرق مختلفی پیشنهاد شده و مشربهای گوناگونی پدید آمده است. از جمله مشرب سقراطی است. طبق این مشرب، انسان باید خود را از راه عقل و تدبیر اصلاح کند. آدمی اول باید به فواید تزکیه و مضرّات آشفتگی اخلاق، ایمان کامل پیدا کند و سپس با ابزاردستی عقل یک‌یک صفات مذموم را پیدا کند (مثل کسی که می‌خواهد موها را تک‌تک‌از داخل بینی بچیند، یا مثل کشاورزی که از لابلای زراعت با دست خود یک‌یک علفهای هرزه را بکند، یا مثل کسی که می‌خواهد گندم را با دست خود از ریگ و کلوخ پاک کند) و آنگاه آنها را از خرمن هستی‌اش پاک کند. طبق این روش باید با صبر و حوصله و دقت و حساب و اندیشه، تدریجاً مفاسد اخلاقی را زایل کرد و غشها را از طلای وجود پاک کرد، و شاید بتوان گفت که برای عقل امکان‌پذیر نیست که از عهده برآید.

فیلسوفان، اصلاح اخلاق را از فکر و حساب می‌خواهند، مثلاً می‌گویند: عفت و قناعت باعث عزت و شخصیت انسان است در نظر مردم، و طمع و آز موجب ذلّت و پستی است. یا می‌گویند: علم موجب قدرت و توانایی است، علم چنین است و علم چنان، «خاتم

۱. **بحارالانوار**، ج ۱۵، کتاب العشرة، ص ۵۱، طبع قدیم.

ملک سلیمان است علم»، علم چراغی است فرا راه انسان که راه را از چاه روشن می‌کند. و یا می‌گویند: حسد و بدخواهی بیماری روحی است، از نظر اجتماعی عواقب سوئی را به دنبال خواهد داشت و از این قبیل سخنان.

شک نیست که این راه، راه صحیحی است و این وسیله وسیلهٔ خوبی است اما سخن در میزان ارزش این وسیله است در مقایسه با یک وسیلهٔ دیگر، همچنان که اتومبیل مثلاً وسیلهٔ خوبی است اما در مقام مقایسه با هواپیما مثلاً باید دید ارزش این وسیله در چه حد است.

ما فعلاً دربارهٔ ارزش راه عقل از نظر راهنمایی، یعنی از این نظر که چه اندازه استدلالات به اصطلاح عقلی در مسائل اخلاقی واقع‌نماست و صحیح است و مطابق است و خطا و اشتباه نیست، بحثی نداریم. همین قدر می‌گوییم که مکاتب فلسفی اخلاقی و تربیتی لا تُعَدُّ و لا تُحْصیٰ است و هنوز این مسائل از نظر استدلالی از حدود بحث و اختلاف تجاوز نکرده است. و باز می‌دانیم که اهل عرفان به طور کلی می‌گویند:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

بحث ما فعلاً در این جهت نیست، بلکه در این است که میزان بُرد این وسایل چقدر است.

اهل عرفان و سیر و سلوک به جای پویش راه عقل و استدلال، راه محبت و ارادت را پیشنهاد می‌کنند. می‌گویند: کاملی را پیدا کن و رشتهٔ محبت و ارادت او را به گردن دل بیاویز که از راه عقل و استدلال، هم بی‌خطرتر است و هم سریعتر. در مقام مقایسه، این دو وسیله مانند وسایل دستی قدیم و وسایل ماشینی می‌باشند. تأثیر

نیروی محبت و ارادت در زایل کردن رذایل اخلاقی از دل، از قبیل تأثیر مواد شیمیایی بر روی فلزات است. مثلاً یک کلیشه‌ساز با تیزاب اطراف حروف را از بین می‌برد نه با ناخن و یا سر چاقو و یا چیزی از این قبیل. اما تأثیر نیروی عقل در اصلاح مفاسد اخلاقی مانند کار کسی است که بخواهد ذرّات آهن را از خاک با دست جدا کند. چقدر رنج و زحمت دارد؟! اگر یک آهنربای قوی در دست داشته باشد ممکن است با یک گردش همهٔ آنها را جدا کند. نیروی ارادت و محبت مانند آهنربا صفات رذیله را جمع می‌کند و دور می‌ریزد. به عقیدهٔ اهل عرفان، محبت و ارادت پاکان و کُمَّلین همچون دستگاه خودکاری، خودبه‌خود رذایل را جمع می‌کند و بیرون می‌ریزد. حالت مجذوبیت اگر بجا بیفتد از بهترین حالات است و این است که تصفیه‌گر و نبوغ بخش است.

آری آنان که این راه را رفته‌اند، اصلاح اخلاق را از نیروی محبت می‌خواهند و به قدرت عشق و ارادت تکیه می‌کنند. تجربه نشان داده است که آن اندازه که مصاحبت نیکان و ارادت و محبت آنان در روح مؤثر افتاده است، خواندن صدها جلد کتاب اخلاقی مؤثر نبوده است.

مولوی پیام محبت را به نالهٔ نی تعبیر کرده است، می‌گوید:

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلّی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طـــبیب جــمله عــلّتهای مــا[۱]

گاهی بزرگانی را می‌بینیم که ارادتمندان آنان حتی در راه رفتن و لباس پوشیدن و برخوردها و ژست سخن از آنان تقلید می‌کنند. این تقلید اختیاری نیست، خودبه‌خود و طبیعی است. نیروی محبت و ارادت است که در تمام ارکان هستی محب اثر می‌گذارد و در هـمه حال او را همرنگ محبوب می‌سازد. این است که هر انسانی باید برای اصلاح خویش دنبال اهل حقیقتی بگردد و به او عشق بورزد تا [به] راستی بتواند خویش را اصلاح کند.

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خـاک درگـه اهـل هـنر شـوی

انسانی که قبلاً هر چه تصمیم می‌گرفت عبادت یا عمل خیری انجام دهد باز سستی در ارکان همتش راه می‌یافت، وقتی که محبت و ارادت آمد دیگر آن سستی و رخوت می‌رود و عزمش راسخ و همتش نیرومند می‌گردد.

مهر خوبان دل و دین از هـمه بـی‌پروا بـرد
رخ شـــطرنج نـبرد آنـچه رخ زیـبا بـرد
تو مپندار که مجنون سر خود مـجنون شـد
از سمک تـا بـه سـماکش کشش لیـلی بـرد
من به سرچشمهٔ خورشید نه خود بردم راه
ذره‌ای بـودم و عشـق تـو مـرا بـالا بـرد

---

۱. مثنوی معنوی.

خم ابروی تو بود و کف مینوی تو بود
که در این بزم بگردید و دل شیدا برد[۱]

تاریخ، بزرگانی را سراغ دارد که عشق و ارادت به کُمَّلین ـ لااقل در پندار ارادتمندان ـ انقلابی در روح و روانشان به وجود آورده است. ملای رومی یکی از آن افراد است. او از اول اینچنین سوخته و پرهیجان نبود. مردی دانشمند بود اما سرد و خاموش در گوشهٔ شهرش مشغول تدریس بود. از روزی که با شمس تبریزی برخورد کرد و ارادت به او دل و جانش را فراگرفت دگرگونش ساخت و آتشی در درونش برافروخت و همچون جرقه‌ای بود که در انبار باروت افتاده است، شعله‌ها افروخت. او خود ظاهراً مردی است اشعری مسلک، ولی **مثنوی** او بی شک یکی از بزرگترین کتابهای جهان است. اشعار این مرد همه‌اش موج است و حرکت. **دیوان شمس** را به یاد مراد و محبوب خویش سروده است. در **مثنوی** نیز زیاد از او یاد می‌کند.

در **مثنوی**، ملای رومی را می‌بینیم به دنبال مطلبی است اما همینکه به یاد شمس می‌افتد طوفانی سخت در روحش پدید می‌آید و امواج خروشانی را در وی به وجود می‌آورد. می‌گوید:

این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

---

۱. علامهٔ طباطبائی.

گـــفتم ای دور اوفـــتاده از حـبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب
من چه گویم یک رگـم هشـیار نـیست
شـــرح آن یــاری کـه او را یـار نـیست
شرح ایـن هـجران و ایـن خـون جگـر
ایـــن زمــان بگـــذار تــا و قت دگــر
فـــتنه و آشـــوب و خـــونریزی مـــجو
بیش از ایـن از شـمس تـبریزی مگـو[1]

و این، مصداق راستین گفتهٔ حافظ است:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
ایـنهمه قــول و غـزل تـعبیه در مـنقارش

از اینجا می‌توانیم استفاده کنیم که کوشش و کشش یا فعالیت و انجذاب باید همراه باشند. از کوشش بدون جذبه کاری ساخته نیست کما اینکه کشش بدون کوشش به جایی نمی‌رسد.

۱. مثنوی معنوی.

نمونه‌هایی از تاریخ اسلام

در تاریخ اسلام از علاقهٔ شدید و شیدایی مسلمین نسبت به شخص رسول اکرم نمونه‌هایی برجسته و بی‌سابقه می‌بینیم. اساساً یک فرق بین مکتب انبیاء و مکتب فلاسفه همین است که شاگردان فلاسفه فقط متعلمند و فلاسفه نفوذی بالاتر از نفوذ یک معلم ندارند، اما انبیاء نفوذشان از قبیل نفوذ یک محبوب است، محبوبی که تا اعماق روح محب راه یافته و پنجه افکنده است و تمام رشته‌های حیاتی او را در دست گرفته است.

از جمله افراد دلباخته به رسول اکرم، ابوذر غفاری است.

پیغمبر برای حرکت به تبوک (در صد فرسخی شمال مدینه، مجاور مرزهای سوریه) فرمان داد. عده‌ای تعلّل ورزیدند. منافقین کارشکنی می‌کردند. بالأخره لشکری نیرومند حرکت کرد. از تجهیزات نظامی بی‌بهره‌اند و از نظر آذوقه نیز در تنگی و قحطی قرارگرفته‌اند که گاهی چند نفر با خرمایی می‌گذرانند. اما همه با نشاط و سرزنده‌اند؛ عشق، نیرومندشان ساخته و جذبهٔ رسول اکرم قدرتشان بخشیده است.

ابوذر نیز در این لشکر به سوی تبوک حرکت کرده است. در بین راه سه نفر یکی پس از دیگری عقب کشیدند. هر کدام که عقب

می‌کشیدند، به پیغمبر اکرم اطلاع داده می‌شد، و هر نوبت پیغمبر می‌فرمود:

> اگر در وی خیری است خداوند او را بر می‌گرداند و اگر خیری نیست، بهتر که رفت.

شتر لاغر و ضعیف ابوذر از رفتن بازماند. دیدند ابوذر نیز عقب کشید. یا رسول الله! ابوذر نیز رفت. حضرت باز جمله را تکرار کرد:

> اگر خیری در او هست خداوند او را به ما باز می‌گرداند و اگر خیری در او نیست، بهتر که رفت.

لشکر همچنان به سیر خویش ادامه می‌دهد و ابوذر عقب مانده است، اما تخلف نیست، حیوانش از رفتن مانده. هر چه کرد حرکت نکرد. چند میلی را عقب مانده است. شتر را رها کرد و بارش را به دوش گرفت و در هوای گرم بر روی ریگهای گدازنده به راه افتاد. تشنگی داشت هلاکش می‌کرد. به صخره‌ای در سایهٔ کوهی برخورد کرد. در میانش آب باران جمع شده بود. چشید. آن را بسیار سرد و خوشگوار یافت. گفت هرگز نمی‌آشامم تا دوستم رسول الله بیاشامد. مشکش را پر کرد. آن را نیز به دوش گرفت و به سوی مسلمین شتافت.

از دور شبحی دیدند. یا رسول الله! شبحی را می‌بینیم به سوی ما می‌آید. فرمود: باید ابوذر باشد. نزدیکتر آمد، آری ابوذر است اما خستگی و تشنگی سخت او را از پا درآورده است. تا رسید افتاد. پیغمبر فرمود: زود به او آب برسانید. با صدایی ضعیف گفت: آب همراه دارم. پیغمبر گفت: آب داشتی و از تشنگی نزدیک به هلاکتی؟!

آری یا رسول الله! وقتی که آب را چشیدم، دریغم آمد که قبل از دوستم رسول الله از آن بنوشم[1].

راستی در کدام مکتب از مکتبهای جهان، اینچنین شیفتگیها و بی‌قراریها و ازخودگذشتگی‌ها می‌بینیم؟!

نمونهٔ دیگر: دیگر از این دلباختگان بی‌قرار، بلال حبشی است. قریش در مکه در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرارش می‌دادند و در زیر آفتاب سوزان بر روی سنگهای گداخته می‌آزردندش و از او می‌خواستند که نام بتها را ببرد و ایمانش را به بتها اعلام دارد و از محمّد تبرّی و بیزاری جوید. مولوی در جلد ششم **مثنوی** داستان تعذیب او را آورده است و انصافاً مولوی هم شاهکار کرده است. می‌گوید: ابوبکر او را اندرز می‌داد که عقیده‌ات را پنهان کن اما او تاب کتمان نداشت که «عشق از اول سرکش و خونی بود».

تن فدای خار می‌کرد آن بلال
خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی؟!
بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار
او «احد» می‌گفت بهر افتخار

تا که صدّیق آن طرف برمی‌گذشت
آن احد گفتن به گوش او برفت

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۲۱ / ص ۲۱۵ و ۲۱۶، طبع جدید.

عالِمُ‌السّر است پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد، اسپرد تن را در بلا
کای محمّد ای عدوّ توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم؟
عشق قهّار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم در کفت ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
گر هلالم ور بلالم می‌دوم
مقتدی بر آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چکار
در پی خورشید پوید سایه‌وار
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

نمونهٔ دیگر: مورخین اسلامی یک حادثهٔ معروف تاریخی را در صدر اسلام «غزوةالرَّجیع» و روز آن حادثه را «یوم‌الرَّجیع» می‌نامند. داستانی شنیدنی و دلکش دارد:

عده‌ای از قبیلهٔ «عَضَل» و «قارَة» که ظاهراً با قریش همریشه بوده‌اند و در نزدیکیهای مکه سکنیٰ داشته‌اند، در سال سوم هجرت به حضور رسول اکرم آمده اظهار داشتند:

برخی از افراد قبیلهٔ ما اسلام اختیار کرده‌اند. گروهی از مسلمانان را به میان ما بفرست که معنی دین را به ما بیاموزانند، قرآن را به ما تعلیم دهند و اصول و قوانین اسلام را به ما یاد بدهند.

رسول اکرم شش نفر از اصحاب خویش را برای این منظور همراه آنها فرستاد و ریاست گروه را بر عهدهٔ مردی به نام مَرْثَدبن ابی مَرْثَد و یا مرد دیگری به نام عاصم بن ثابت گذاشت.

فرستادگان رسول خدا همراه آن هیأت که به مدینه آمده بودند روانه شدند تا در نقطه‌ای که محل سکونت قبیله هُذَیْل بود رسیدند و فرود آمدند. یاران رسول خدا بی‌خبر از همه جا آرمیده بودند که ناگاه گروهی از قبیلهٔ هذیل مانند صاعقهٔ آتشبار با شمشیرهای آهیخته بر سر آنها حمله آوردند. معلوم شد که هیأتی که به مدینه آمده بودند از اول قصد خدعه داشته‌اند و یا به این نقطه که رسیده‌اند به طمع افتاده و تغییر روش داده‌اند. به هر حال معلوم است این افراد با قبیلهٔ هذیل ساخته‌اند و هدف، دستگیری این شش نفر مسلمان است. یاران رسول خدا همینکه از موضوع آگاه شدند به سرعت به طرف اسلحهٔ خویش رفتند و آمادهٔ دفاع از خویش گشتند. ولی هذیلیها سوگند یاد کردند که هدف ما کشتن شما نیست، هدف ما این است که شما را تحویل قرشیان در مکه بدهیم و پولی از آنها بگیریم. ما هم‌اکنون با شما پیمان می‌بندیم که شما را نکشیم. سه نفر از اینها و از آن جمله

عاصم بن ثابت گفتند: ما هرگز ننگ پیمان مشرک را نمی‌پذیریم. جنگیدند تا کشته شدند. اما سه نفر دیگر به نام زیدبن دَثِنَّه و خُبَیب بن عَدیّ و عبدالله‌بن طارق نرمش نشان دادند و تسلیم شدند.

هذیلیها این سه نفر را با طناب محکم بستند و به طرف مکه روانه شدند. عبدالله بن طارق نزدیک مکه دست خویش را از بند بیرون آورد و دست به شمشیر برد اما دشمن مجال نداد، با ضرب سنگ او راکشتند. زید و خبیب به مکه برده شدند و در مقابل دو اسیر از هذیل که در مکه داشتند آنها را فروختند و رفتند.

صفوان‌بن امیّهٔ قُرَشی، زید را از آن کس که در اختیارش بود خرید که به انتقام خون پدرش که در احد یا بدرکشته شده بود، بکشد. او را برای کشتن به خارج مکه بردند. مردم قریش جمع شدند که ناظر جریان باشند. زید را به قربانگاه آوردند. او با قدمهای مردانه‌اش جلو آمد و کوچکترین تزلزلی به خود راه نداد. ابوسفیان یکی از ناظران معرکه بود. فکر کرد از شرایط موجود در این لحظات آخر حیات زید استفاده کند، شاید بتواند یک اظهار ندامت و پشیمانی و یا اظهار تنفری نسبت به رسول اکرم از او بیرون کشد. رفت جلو و به زید گفت تو را به خدا سوگند می‌دهم:

> آیا دوست نداری که الآن محمّد به جای تو بود و ما گردن او را می‌زدیم و تو راحت به نزد زن و فرزندانت می‌رفتی؟

زید گفت:

> سوگند به خدا که من دوست ندارم که در پای محمّد خاری برود و من در خانه‌ام نزد زن و فرزندم راحت نشسته باشم.

دهان ابوسفیان از تعجب باز ماند. روکرد به دیگر قرشیان وگفت:

به خدا قسم من هرگز ندیدم یاران کسی او را آن قـدر دوست بدارند که یاران محمّد محمّد را دوست می‌دارند.

پس از چندی نوبت به خبیب‌بن عدی رسید. او را نیز برای دار زدن به خارج مکه بردند. در آنجا از جمعیت خواهش کرد اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند. اجازه دادند. دو رکعت نماز درکمال خضوع و خشوع و حال خواند. آنگاه خطاب به جمعیت کرد وگفت:

به خدا قسم اگر نبود که مورد تهمت قرار می‌گیرم که خواهید گفت از مرگ می‌ترسد، زیاد نماز می‌خواندم.

خبیب را محکم به چوبهٔ دار بستند. در این وقت بود که آهنگ دلنواز خبیب‌بن عدی با روحانیتی کامل که همه را تحت تأثیر قرار داد و گروهی از ترس خود را به روی خاک افکندند، شنیده شد کـه بـا خدای خود مناجات می‌کرد:

اَللّٰهُمَّ اِنّا قَدْ بَلَّغْنا رِسالَةَ رَسولِکَ فَبَلِّغْهُ الْغَداةَ ما یُصْنَعُ بِـنا. اَللّٰهُمَّ اَحْصِهِمْ عَدَداً وَ اقْتُلْهُمْ بَدَداً وَ لا تُغادِرْ مِنْهُمْ اَحَداً[1].

---

۱. **سیرهٔ** ابن هشام، ج ۲ / ص ۱۶۹ ـ ۱۷۳. یعنی خدایا رسالت خویش را از ناحیهٔ رسول تو انجام دادیم. از تو می‌خواهیم که همین صبحگاهان جریان ما را به اطلاع پیامبرت برسانی. خدایا این مردم ستمگر را تماماً در نظر بگیر و آنها را پاره‌پاره کن و یکی از آنها را باقی مگذار.

نمونهٔ دیگر: چنانکه می‌دانیم ماجرای احد به صورت غم‌انگیزی برای مسلمین پایان یافت. هفتاد نفر از مسلمین و از آن جمله جناب حمزه، عموی پیغمبر، شهید شدند. مسلمین در ابتدا پیروز شدند و بعد در اثر بی‌انضباطی گروهی که از طرف رسول خدا بر روی یک تل گماشته شدند، مورد شبیخون دشمن واقع شدند. گروهی کشته و گروهی پراکنده شدند و گروه کمی دور رسول اکرم باقی ماندند. آخر کار همان گروه اندک بار دیگر نیروها را جمع کردند و مانع پیشروی بیشتر دشمن شدند. مخصوصاً شایعهٔ اینکه رسول اکرم کشته شد بیشتر سبب پراکنده شدن مسلمین گشت، اما همینکه فهمیدند رسول اکرم زنده است نیروی روحی خویش را باز یافتند.

عده‌ای مجروح روی زمین افتاده بودند و از سرنوشت نهایی بکلی بی‌خبر بودند. یکی از مجروحین سعدبن ربیع بود. دوازده زخم کاری برداشته بود. در این بین یکی از مسلمانان فراری به سعد ـ در حالی که روی زمین افتاده بود ـ رسید و به او گفت: شنیده‌ام پیغمبر کشته شده است. سعد گفت:

> اگر محمّد کشته شده باشد خدای محمّد که کشته نشده است، دین محمّد هم باقی است. تو چرا معطلی و از دین خودت دفاع نمی‌کنی؟!

از آن طرف، رسول اکرم پس از آنکه اصحاب خویش را جمع و جورکرد یک‌یک اصحاب خود را یاد کرد ببیند کی زنده است و کی مرده. سعدبن ربیع را نیافت. پرسید: کیست برود از سعدبن ربیع اطلاع صحیحی برای من بیاورد؟ یکی از انصار گفت: من حاضرم. مرد انصاری وقتی رسید که رمق مختصری از حیات سعد باقی بود. گفت:

ای سعد، پیغمبر مرا فرستاده که برایش خبر ببرم که مرده‌ای یا زنده. سعد گفت: سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است، زیرا چند لحظهٔ دیگر بیشتر از عمرش باقی نمانده است. بگو به پیغمبر که سعد گفت:

> خداوند به تو بهترین پاداشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد.

آنگاه خطاب کرد به مرد انصاری و گفت: یک پیامی هم از طرف من به برادران انصار و سایر یاران پیغمبر ابلاغ کن. بگو سعد می‌گوید:

> عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید[1].

□

صفحات تاریخ صدر اسلام پر است از این شیفتگیها و دلدادگیها و از این زیباییها. در همهٔ تاریخ بشر نتوان کسی را یافت که به اندازهٔ رسول اکرم محبوب و مراد یاران و معاشران و زنان و فرزندانش بوده است و تا این حد از عمق وجدان، او را دوست می‌داشته‌اند.

ابن ابی الحدید در **شرح نهج‌البلاغه** می‌گوید:

> کسی سخن او (رسول اکرم) را نمی‌شنید مگر اینکه محبت او در دلش جای می‌گرفت و متمایل به او می‌شد. لهذا قریش مسلمانان را در دوران مکه «صُباة» (شیفتگان و دلباختگان)

---

۱. **شرح** ابن‌ابی الحدید، چاپ بیروت، ج ۳ / ص ۵۷۴ و **سیرهٔ** ابن هشام، ج ۲ / ص ۹۴.

می‌نامیدند و می‌گفتند: «نَخافُ اَنْ یَصْبُوَ الْوَلیدُ بْنُ الْمُغیرَةِ اِلیٰ دینِ مُحَمَّدٍ» بیم آن است که ولیدبن المغیرة دل به دین محمّد بدهد. «وَ لَئِنْ صَبَا الْوَلیدُ وَ هُوَ رَیْحٰانَةُ قَرَیْشٍ لَتَصْبُوَنَّ قَرَیْشٌ بِاَجْمَعِها» و اگر ولید ـ که گل سرسبد قریش است ـ دل بدهد، تمام قریش بدو دل خواهند سپرد. می‌گفتند: «سخنانش جادوست، بیش از شراب مست‌کننده است». فرزندان خویش را از نشستن با او نهی می‌کردند که مبادا با سخنان و قیافهٔ گیرای خود، آنها را جذب نماید. هرگاه پیغمبر در کنار کعبه در حجر اسماعیل می‌نشست و با آواز بلند قرآن می‌خواند و یا خدا را یاد می‌کرد، انگشتهای خویش را در گوشهای خویش فرو می‌کردند که نشنوند، مبادا تحت تأثیر جادوی سخنان او قرار گیرند و مجذوب او گردند. جامه‌های خویش بر سر می‌کشیدند و چهرهٔ خویش را می‌پوشاندند که سیمای جذاب او آنها را نگیرد. لهذا اکثر مردم به مجرد شنیدن سخنش و دیدن قیافه و منظره‌اش و چشیدن حلاوت الفاظش به اسلام ایمان آوردند[1].

از جمله حقایق تاریخی اسلام که موجب اعجاب هر بیننده و محقق انسان‌شناس و جامعه‌شناس است، انقلابی است که اسلام در عرب جاهلی به وجود آورد. روی حساب عادی و با ابزار آموزشها و پرورشهای معمولی، اصلاح چنین جامعه‌ای احتیاج به گذشت زمانی بسیار دارد تا نسل کهنه و مأنوس با رذایل منقرض گردد و از نو نسلی جدید پی‌ریزی شود، اما از اثر جذبه‌ها و کششها نیز نباید غافل بود که

۱. **شرح نهج‌البلاغه**، ج ۲، چاپ بیروت، ص ۲۲۰.

گفتیم همچون زبانه‌های آتش ریشه‌سوز مفاسد است.

غالب یاران رسول خدا به آن حضرت سخت عشق می‌ورزیدند و با مرکب عشق بود که اینهمه راه را در زمانی کوتاه پیمودند و در اندک مدتی جامعهٔ خویش را دگرگون ساختند.

پرّ و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش می‌کشد تا کوی دوست
من چگونه نور دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

حُبّ علی در قرآن و سنت

بحثهای گذشته ارزش و اثر محبت را روشن ساخت و ضمناً معلوم گشت که عشق پاکان وسیله‌ای است برای اصلاح و تهذیب نفس، نه اینکه خود هدف باشد. اکنون باید ببینیم اسلام و قرآن محبوبی را برای ما انتخاب کرده‌اند یا نه.

قرآن سخن پیامبران گذشته را که نقل می‌کند می‌گوید همگان گفتند: «ما از مردم مزدی نمی‌خواهیم، تنها اجر ما بر خداست». اما به پیغمبر خاتم خطاب می‌کند:

> **قُلْ لا اَسْأَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ**[1].
>
> بگو از شما مزدی را درخواست نمی‌کنم مگر دوستی خویشاوندان نزدیکم.

اینجا جای سؤال است که چرا سایر پیامبران هیچ اجری را مطالبه نکردند و نبی اکرم برای رسالتش مطالبهٔ مزد کرد؛ دوستی خویشاوندان نزدیکش را به عنوان پاداش رسالت از مردم خواست؟

---

۱. شوریٰ / ۲۳.

قرآن خود به این سؤال جواب می‌دهد:

قُلْ ما سَاَلْتُکُمْ مِنْ اَجْرٍ فَهُوَ لَکُمْ اِنْ اَجْرِیَ اِلاّ عَلَی اللهِ [۱].
بگو مزدی را که درخواست کردم چیزی است که سودش عاید خود شماست. مزد من جز بر خدا نیست.

یعنی آنچه را من به عنوان مزد خواستم عاید شما می‌گردد نه عاید من. این دوستی کمندی است برای تکامل و اصلاح خودتان. این اسمش مزد است و الاّ در حقیقت خیر دیگری است که به شما پیشنهاد می‌کنم، از این نظر که اهل البیت و خویشان پیغمبر مردمی هستند که گرد آلودگی نروند و دامنی پاک و پاکیزه دارند (**حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ**)، محبت و شیفتگی آنان جز اطاعت از حق و پیروی از فضایل نتیجه‌ای نبخشد و دوستی آنان است که همچون اکسیر، قلب ماهیت می‌کند و کامل ساز است.

مراد از «قربیٰ» هر که باشد مسلماً از برجسته‌ترین مصادیق آن علی علیه‌السلام است.

فخر رازی می‌گوید:

زمخشری در **کشّاف** روایت کرده: «چون این آیه نازل گشت، گفتند: یا رسول الله! خویشاوندانی که بر ما محبتشان واجب است کیانند؟ فرمود: علی و فاطمه و پسران آنان».
از این روایت ثابت می‌گردد که این چهار نفر «قربای» پیغمبرند و بایست از احترام و دوستی مردم برخوردار باشند، و بر این

۱. سبأ / ۴۷.

مطلب از چند جهت می‌توان استدلال کرد:
۱. آیهٔ «اِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ».
۲. بدون شک پیغمبر فاطمه را بسیار دوست می‌داشت و می‌فرمود: «فاطمه پارهٔ تن من است. بیازارد مرا هر چه او را بیازارد» و نیز علی و حسنین را دوست می‌داشت، همچنان که روایات بسیار و متواتر در این باب رسیده است. پس دوستی آنان بر همهٔ امت واجب است[1] زیرا قرآن می‌فرماید: «وَاتَّبِعوهُ لَعَلَّکُمْ تَهْتَدونَ»[2] از پیغمبر پیروی کنید، شاید راه یابید و هدایت شوید. و باز می‌فرماید: «لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ»[3] از برای شماست در فرستادهٔ خدا سرمشقی نیکو. و اینها دلالت می‌کند که دوستی آل محمّد ـ که علی و فاطمه و حسنین هستند ـ بر همهٔ مسلمین واجب است[4].

از پیغمبر نیز راجع به محبت و دوستی علی روایات بسیاری رسیده است:
۱. ابن اثیر نقل می‌کند که پیغمبر خطاب کرد به علی و فرمود:

یا علی! خداوند تو را به چیزهایی زینت داد که پیش بندگان او

---

۱. محبت پیغمبر نسبت به آنان جنبهٔ شخصی ندارد، یعنی تنها بدین جهت نیست که مثلاً فرزند یا فرزندزادهٔ او هستند، و اگر کسی دیگر هم به جای آنها می‌بود پیغمبر آنها را دوست می‌داشت. پیغمبر از آن جهت آنها را دوست می‌داشت که آنها فرد نمونه بودند و خدا آنها را دوست می‌داشت والاّ پیغمبر اکرم فرزندان دیگری هم داشت که نه او به آنها به این شکل محبت داشت و نه امت چنین وظیفه‌ای داشتند.
۲. اعراف / ۱۵۸ .
۳. احزاب / ۲۱ .
۴. **التفسیر الکبیر** فخر رازی، ج ۲۷ / ص ۱۶۶ ، چاپ مصر.

زینتی از آنها محبوبتر نیست: کناره گیری از دنیا؛ آنچنان قرارت داد که نه تو از دنیا چیزی بهره‌مند شوی و نه آن از تو. به تو بخشید دوستی مساکین را؛ آنان به امامت تو خشنودند و تو نیز به پیروی آنان از تو. خوشا به حال کسی که تو را دوست بدارد و در دوستی‌ات راستین باشد، و وای بر کسی که با تو دشمنی کند و علیه تو دروغ گوید[۱].

۲. سیوطی روایت می‌کند که پیغمبر فرمود:

دوستی علی ایمان است و دشمنی وی نفاق[۲].

۳. ابونعیم روایت می‌کند که پیغمبر خطاب به انصار کرد و فرمود:

آیا راهنمایی کنم شما را به چیزی که اگر بدان چنگ بزنید، بعد از من هرگز گمراه نشوید؟ گفتند: آری یا رسول الله! فرمود: این، علی است. دوستش بدارید به دوستی من و احترامش کنید به احترام من، که خداوند به وسیلهٔ جبرئیل فرمانم داد که این را برای شما بگویم[۳].

---

۱. **أُسد الغابة**، ج ۴ / ص ۲۳.
۲. **کنزالعمّال**. **جمع الجوامع** سیوطی، ج ۶ / ص ۱۵۶.
۳. **حلیةالاولیاء**، ج ۱ / ص ۶۳. روایات در این باب بسیار زیاد است و ما در کتب معتبر اهل سنت به متجاوز از نود روایت برخوردیم که همه در موضوع دوستی و محبت امیرالمؤمنین است. در کتب شیعه نیز روایات بسیار زیادی وارد شده است و مرحوم مجلسی در ج ۳۹ **بحارالانوار**، چاپ جدید، بابی در حب و بغض امیرالمؤمنین منعقد کرده است و در آن باب صد و بیست و سه روایت نقل کرده است.

و نیز اهل سنت روایاتی از پیغمبر اکرم نقل کرده‌انـد کـه در آن روایات نگاه به چهرهٔ علی و سخن فضایل علی، عبادت شمرده شده است:

۱. محب طبری از عایشه روایت می‌کند که گفت:

پدرم را دیدم به صورت علی بسیار نگاه مـی‌کرد. گـفتم: پـدر جان! تو را می‌بینم که به صورت علی بسیار می‌نگری. گـفت: دخترک! از پیغمبر خدا شنیدم که گفت: نگـاه بـه چـهرهٔ عـلی عبادت است[1].

۲. ابن حجر از عایشه روایت می‌کند که پیغمبر گفت:

بهترین برادران من علی است و بـهترین عـموهای مـن حـمزه است، و یاد علی و سخن از او عبادت است[2].

علی محبوبترین افراد بود در پیشگاه خدا و پیغمبر، و قهراً بهترین محبوبهاست. انس بن مالک می‌گوید:

هر روز یکی از فرزندان انصار کارهای پیغمبر را انجام می‌داد. روزی نوبت من بود. امّ‌ایمن مرغ بریانی را در مـحضر پـیغمبر آورد و گفت: یا رسول الله! این مرغ را خود گرفته‌ام و به خاطر

---

۱. **الریاض النضرة**، ج ۲ / ص ۲۱۹، و در حـدود بـیست روایت دیگـر تـا آنـجا کـه مـا برخوردیم در همین موضوع در کتب اهل سنت نقل شده است.
۲. **الصواعق المحرقة**، ص ۷۴ ، و پنج روایت دیگر در همین موضوع در کـتب مـختلف اهل سنت نقل شده است.

شما پخته‌ام. حضرت گفت: خدایا محبوبترین بندگانت را برسان که با من در خوردن این مرغ شرکت کند. در همان هنگام در کوبیده شد. پیغمبر فرمود: انس! در را باز کن. گفتم: خدا کند مردی از انصار باشد. اما علی را پشت در دیدم. گفتم: پیغمبر مشغول کاری است، و برگشتم سرجایم ایستادم. بار دیگر در کوبیده شد. پیغمبر گفت: در را باز کن. باز دعا می‌کردم مردی از انصار باشد. در را باز کردم. باز علی بود. گفتم: پیغمبر مشغول کاری است، و برگشتم بر سر جایم ایستادم. باز در کوبیده شد. پیغمبر فرمودند: انس! برو در را باز کن و او را به خانه بیاور. تو اول کسی نیستی که قومت را دوست داری. او از انصار نیست. من رفتم و علی را به خانه آوردم و با پیغمبر مرغ بریان را خوردند[1].

---

۱. **مستدرک الصحیحین**، ج ۳ / ص ۱۳۱. این داستان با کیفیتهای مختلف به متجاوز از هجده نقل در کتب معتبر اهل سنت نقل شده است.

رمز جاذبهٔ علی

سبب دوستی و محبت علی در دلها چیست؟

رمز محبت را هنوز کسی کشف نکرده است؛ یعنی نمی‌توان آنرا فرموله کرد و گفت اگر چنین شد چنان می‌شود و اگر چنان شد چنین، ولی البته رمزی دارد. چیزی در محبوب هست که برای محب از نظر زیبایی خیره‌کننده است و او را به سوی خود می‌کشد. جاذبه و محبت در درجات بالا «عشق» نامیده می‌شود. علی محبوب دلها و معشوق انسانهاست، چرا؟ و در چه جهت؟ فوق‌العادگی علی در چیست که عشقها را برانگیخته و دلها را به خود شیفته ساخته و رنگ حیات جاودانی گرفته است و برای همیشه زنده است؟ چرا دلها همه خود را با او آشنا می‌بینند و اصلاً او را مرده احساس نمی‌کنند بلکه زنده می‌یابند؟

مسلماً ملاک دوستی او جسم او نیست، زیرا جسم او اکنون در بین ما نیست و ما آن را احساس نکرده‌ایم. و باز محبت علی از نوع قهرماندوستی که در همهٔ ملتها وجود دارد نیست. هم اشتباه است که بگوییم محبت علی از راه محبت فضیلتهای اخلاقی و انسانی است و حب علی حب انسانیت است. درست است علی مظهر انسان کامل بود و درست است که انسان نمونه‌های عالی انسانیت را دوست

می‌دارد اما اگر علی همهٔ این فضایل انسانی را که داشت می‌داشت: آن حکمت و آن علم، آن فداکاریها و از خودگذشتگی‌ها، آن تواضع و فروتنی، آن ادب، آن مهربانی و عطوفت، آن ضعیف[نوازی]، آن عدالت، آن آزادگی و آزادیخواهی، آن احترام به انسان، آن ایثار، آن شجاعت، آن مروّت و مردانگی نسبت به دشمن، و به قول مولوی:

در شجاعت شیر ربّانیستی   در مروت خود که داند کیستی؟

آن سخا و جود و کرم و ... اگر علی همهٔ اینها را که داشت می‌داشت اما رنگ الهی نمی‌داشت، مسلماً این قدر که امروز عاطفه‌انگیز و محبت‌خیز است نبود.

علی از آن نظر محبوب است که پیوند الهی دارد. دلهای ما به طور ناخودآگاه در اعماق خویش با حق سر و سرّ و پیوستگی دارد، و چون علی را آیت بزرگ حق و مظهر صفات حق می‌یابند به او عشق می‌ورزند. در حقیقت پشتوانهٔ عشق علی پیوند جانها با حضرت حق است که برای همیشه در فطرتها نهاده شده، و چون فطرتها جاودانی است مهر علی نیز جاودان است.

نقطه‌های روشن در وجود علی بسیار است اما آنچه برای همیشه او را درخشنده و تابان قرار داده است ایمان و اخلاص اوست و آن است که به وی جذبهٔ الهی داده است.

سودهٔ همدانی، بانوی فداکار و دلباختهٔ علی، در مقابل معاویه بر علی درود فرستاد و در وصفش گفت:

صَلَّی الْاِلٰهُ عَلیٰ روحٍ تَضَمَّنَها
قَبْرٌ فَاَصْبَحَ فیهِ الْعَدْلُ مَدْفونا
قَدْ حالَفَ الْحَقَّ لا یَبْغی بِهِ بَدَلا
فَصارَ بِالْحَقِّ وَ الْایمانِ مَقْرونا

درود خداوند بر روانی باد که او را خاک برگرفت و عدل نیز با وی مدفون گشت.
با حق پیمان بسته بود که به جای آن بدلی نگزیند، پس با حق و با ایمان مقرون گشته بود.

صعصعة‌بن صَوْحان عبدی نیز یکی دیگر از دلباختگان علی بود؛ ازکسانی بود که در آن دل شب در مراسم دفن علی با عدهٔ معدودی شرکت کرد. پس از آنکه حضرت را دفن کردند و بدنش را خاک پوشانید، صعصعه یک دست خویش را بر قلبش نهاد و با دست دیگر خاک بر سر پاشید و گفت:

مرگ گوارایت باد! که مولدت پاک بود و شکیبایی‌ات نیرومند و جهادت بزرگ. بر اندیشه‌ات دست یافتی و تجارتت سودمند گشت.
بر آفریننده‌ات نازل گشتی و او تو را با خوشی پذیرفت و ملائکش به گردت درآمدند. در همسایگی پیغمبر جایگزین گشتی و خداوند تو را در قرب خویش جای داد و به درجهٔ برادرت مصطفیٰ رسیدی و از کاسهٔ لبریزش آشامیدی.
از خدا می‌خواهیم که از تو پیروی کنیم و به روشهایت عمل کنیم، دوستانت را دوست بداریم و دشمنانت را دشمن بداریم و در جرگهٔ دوستانت محشور گردیم.
دریافتی آنچه را دیگران درنیافتند و رسیدی به آنچه دیگران نرسیدند. در پیشگاه برادرت پیغمبر جهاد کردی و به دین خدا آنچنانکه شایسته بود قیام کردی تا سنتها را بر پا داشتی و آشوبها را اصلاح نمودی و اسلام و ایمان منظم گشت. بر تو باد

بهترین درودها!
به وسیلهٔ تو پشت مؤمنان محکم شد و راهها روشن گشت و سنتها بپا ایستاد. احدی فضایل و سجایای تو را در خود جمع نکرد. ندای پیغمبر را جواب گفتی. به اجابتش بر دیگران پیشی گرفتی. به یاریش شتافتی و با جان خویش حفظش کردی. با شمشیر ذوالفقار در مراحل ترس و وحشت حمله بردی و پشت ستمگران را شکستی. بنیانهای شرک و پستی را در هم فرو ریختی و گمراهان را در خاک و خون کشیدی. پس گوارایت باد ای امیرمؤمنان!
نزدیکترین مردم بودی به پیغمبر. اول کسی بودی که به اسلام گرویدی. از یقین لبریز و در دل محکم و از همه فداکارتر [بودی] و نصیبت از خیر بیشتر بود. خداوند ما را از اجر مصیبتت محروم نکند و پس از تو ما را خوار نگرداند.
به خدا سوگند که زندگیت کلید خیر بود و قفل شر، و مرگت کلید هر شری است و قفل هر خیری. اگر مردم از تو پذیرفته بودند، از آسمان و زمین نعمتها برایشان می‌بارید اما آنان دنیا را بر آخرت برگزیدند[۱].

آری، دنیا را برگزیدند و در مقابل عدل و عدم انعطاف علی تاب نیاوردند و عاقبت دست جمودها و رکودها از آستین مردمی بدر آمد و علی را شهید کرد.
علی علیه‌السلام در داشتن دوستان و محبانِ سر از پا نشناخته که در راه ولاء و محبت او سر دادند و بر سر دار رفتند، بی‌نظیر است.

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۴۲ / ص ۲۹۵ و ۲۹۶ ، چاپ جدید.

تاریخچه‌های شگفت و جالب و حیرت‌انگیز آنها صفحات تاریخ اسلام را مفتخر ساخته است. دست جنایت ناپاکانی از قبیل زیادبن ابیه و پسرش عبیدالله و حجّاج بن یوسف و متوکل و در رأس همهٔ اینها معاویةبن ابی سفیان به خون این زبده‌های انسانیت تا مرفق آلوده است.





بخش دوم

نیروی دافعهٔ علی علیه السّلام

دشمن‌سازی علی
ناکثین و قاسطین و مارقین
پیدایش خوارج
عقاید خوارج
اعتقاد آنها دربارهٔ خلافت
اعتقاد آنها دربارهٔ خلفا
انقراض خوارج
شعار یا روح ؟
خوارج و دموکراسی علی
قیام و طغیان خوارج
ممیّزات خوارج
سیاست قرآن بر نیزه کردن
اهمیت و لزوم پیکار با نفاق
علی، امام و پیشوای راستین

دشمن سازی علی

بحث خود را اختصاص می‌دهیم به دوران خلافت چهارسال و اند ماههٔ او. علی همه وقت شخصیت دونیرویی بوده است. علی همیشه هم جاذبه داشته است و هم دافعه. مخصوصاً در دورهٔ اسلام از اول گروهی را می‌بینیم که به گرد علی بیشتر می‌چرخند و گروهی دیگر را می‌بینیم که با او چندان میانهٔ خوبی ندارند و احیاناً از وجود او رنج می‌برند.

ولی دوران خلافت علی و همچنین دوره‌های بعد از وفاتش، یعنی دوران ظهور تاریخی علی، دورهٔ تجلّی بیشتر جاذبه و دافعهٔ اوست. به همان نسبت که قبل از خلافت تماسش با اجتماع کمتر بود، تجلّی جاذبه و دافعه‌اش کمتر بود.

علی مردی دشمن‌ساز و ناراضی‌ساز بود. این یکی دیگر از افتخارات بزرگ اوست. هر آدم مسلکی و هدفدار و مبارز و مخصوصاً انقلابی که در پی عملی‌ساختن هدفهای مقدس خویش است و مصداق قول خداست که:

يُجاهِدونَ فی سَبيلِ اللهِ وَ لا يَخافونَ لَوْمَةَ لائِمٍ[۱].
در راه خدا می‌کوشند و از سرزنش سرزنشگری بیم نمی‌کنند.

دشمن‌ساز و ناراضی‌درست‌کن است. لهذا دشمنانش، مخصوصاً در زمان خودش، اگر از دوستانش بیشتر نبوده‌اند کمتر هم نبوده و نیستند.

اگر شخصیت علی، امروز تحریف نشود و همچنان که بوده ارائه داده شود، بسیاری از مدعیان دوستیش در ردیف دشمنانش قرار خواهند گرفت.

پیغمبر علی را به فرماندهی لشکری به یمن فرستاد. در برگشتن برای ملاقات پیغمبر عزم مکه کرد. در نزدیکیهای مکه یکی از لشکریان را به جای خویش گذاشت و خود برای گزارش سفر زودتر به سوی رسول الله شتافت. آن شخص حُلّه‌هایی راکه علی همراه آورده بود در بین لشکریان تقسیم کرد تا با لباسهای نو وارد مکه شوند. علی که برگشت به این عمل اعتراض کرد و آن را بی انضباطی دانست، زیرا نمی‌بایست قبل از اینکه از پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله کسب تکلیف شود تصمیمی دربارهٔ حلّه‌ها گرفته شود، و در حقیقت از نظر علی علیه‌السلام این کار نوعی تصرف در بیت‌المال بود بدون اطلاع و اجازهٔ پیشوای مسلمین. از این رو علی علیه‌السلام دستور داد حلّه‌ها را از تن خود بکَنند و آنها را در جایگاه مخصوص قرار داد که تحویل پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله داده شود و آن حضرت خودشان دربارهٔ آنها تصمیم بگیرد. لشکریان علی علیه‌السلام از این عمل ناراحت شدند. همینکه به حضور پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله رسیدند و رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله احوال آنها را جویا شد، از خشونت علی علیه‌السلام در مورد حلّه‌ها شکایت کردند. پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله

---

۱. مائده / ۵۴.

آنان را مخاطب ساخت و گفت:

یا اَیُّهَاالنّاسُ! لا تَشْکوا عَلِیّاً فَوَاللهِ اِنَّهُ لَأَخْشَنُ فی ذاتِ اللهِ مِنْ اَنْ یُشْکیٰ[1].

مردم! از علی شکوه نکنید که به خدا سوگند او در راه خدا شدیدتر از این است که کسی دربارهٔ وی شکایت کند.

علی در راه خدا از کسی ملاحظه نداشت بلکه اگر به کسی عنایت می‌ورزید و از کسی ملاحظه می‌کرد به خاطر خدا بود. قهراً این حالت دشمن‌ساز است و روحهای پر طمع و پر آرزو را رنجیده می‌کند و به درد می‌آورد.

در میان اصحاب پیغمبر هیچ کس مانند علی دوستانی فداکار نداشت، همچنان که هیچ کس مانند او دشمنانی اینچنین جسور و خطرناک نداشت. مردی بود که حتی بعد از مرگ، جنازه‌اش مورد هجوم دشمنان واقع گشت. او خود از این جریان آگاه بود و آن را پیش‌بینی می‌کرد و لذا وصیت کرد که قبرش مخفی باشد و جز فرزندانش دیگران ندانند. تا آنکه حدود یک قرن گذشت و دولت امویان منقرض گشت، خوارج نیز منقرض شدند و یا سخت ناتوان گشتند، کینه‌ها و کینه‌توزی‌ها کم شد و به دست امام صادق تربت مقدسش اعلان گشت.

---

۱. سیرهٔ ابن هشام، ج ۴ / ص ۲۵۰.

ناکثین و قاسطین و مارقین

علی در دوران خلافتش سه دسته را از خود طرد کرد و با آنان به پیکار برخاست: اصحاب جمل که خود آنان را «ناکثین» نامید و اصحاب صفّین که آنها را «قاسطین» خواند و اصحاب نهروان یعنی خوارج که خود آنها را «مارقین» می‌خواند[1]:

فَلَمّا نَهَضْتُ بِالْاَمْرِ نَکَثَتْ طائِفَةٌ وَ مَرَقَتْ اُخْریٰ وَ قَسَطَ اٰخَرونَ[2].

پس چون به امر خلافت قیام کردم، طایفه‌ای نقض بیعت کردند، جمعیتی از دین بیرون رفتند، جمعیتی از اول سرکشی و طغیان کردند.

ناکثین از لحاظ روحیه، پول پرستان بودند؛ صاحبان مطامع و طرفدار تبعیض. سخنان او در بارهٔ عدل و مساوات بیشتر متوجه این

---

۱. و قبل از آن حضرت، پیغمبر آنان را به این نامها نامید که به وی گفت: «**سَتُقاتِلُ بَعْدِیَ النّاکِثینَ وَ الْقاسِطینَ وَ الْمارِقینَ**» پس از من با ناکثین و قاسطین و مارقین مقاتله خواهی کرد. این روایت را ابن ابی الحدید در **شرح نهج‌البلاغه**، ج ۱ / ص ۲۰۱ نقل می‌کند و می‌گوید: این روایت یکی از دلایل نبوت حضرت ختمی مرتبت است، زیراکه اخباری صریح است از آینده و غیب که هیچ گونه تأویل و اجمالی در آن راه ندارد.

۲. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ شقشقیه (۳).

جمعیت است.

امـا روح قـاسطین روح سـیاست و تـقلّب و نـفاق بـود. آنـها می‌کوشیدند تا زمام حکومت را در دست گیرند و بنیان حکومت و زمامداری علی را در هم فرو ریزند. عده‌ای پیشنهاد کردند با آنها کنار آید و تا حدودی مطامعشان را تأمین کند. او نمی‌پذیرفت، زیرا که او اهل این حرفها نبود. او آمده بود که با ظلم مبارزه کند نه آنکه ظلم را امضا کند. و از طرفی معاویه و تیپ او با اساس حکومت علی مخالف بودند. آنها می‌خواستند که خود مسند خلافت اسلامی را اشغال کنند، و در حقیقت جنگ علی با آنها جنگ با نفاق و دورویی بود.

دستهٔ سوم که مارقین هستند روحشان روح عصبیتهای نـاروا و خشکه‌مقدسی‌ها و جهالتهای خطرناک بود. علی نسبت به همهٔ اینها دافعه‌ای نیرومند و حالتی آشتی‌ناپذیر داشت.

یکی از مظاهر جامعیت و انسان کامل بودن علی این است که در مقام اثبات و عمل، با فرقه‌های گوناگون و انحرافات مختلف روبرو شده است و با همه مبارزه کرده است. گاهی او را در صحنهٔ مبارزه با پول پرست‌ها و دنیاپرستان متجمّل می‌بینیم، گـاهی هـم در صـحنهٔ مبارزه با سیاست پیشه‌های دورو و صدرو، گاهی با مقدس نـماهای جاهل و منحرف.

بحث خود را معطوف می‌داریم به دستهٔ اخیر یعنی خوارج. اینها ولو اینکه منقرض شده‌اند اما تـاریخچه‌ای آمـوزنده و عـبرت‌انگـیز دارند. افکارشان در میان سایر مسلمین ریشه دوانیده و در نتیجه در تمام طول این چهارده قرن با ایـنکه اشـخاص و افـرادشـان و حـتی نامشان از میان رفته است ولی روحشان در کالبد مقدس‌نماها همواره وجود داشـته و دارد و مـزاحـمی سـخت بـرای پـیشرفت اسـلام و مسلمین به شمار می‌رود.

پیدایش خوارج

خوارج یعنی شورشیان. این واژه از «خروج»[1] به معنای سرکشی و طغیان گرفته شده است. پیدایش آنان در جریان حکمیت است.

در جنگ صفّین در آخرین روزی که جنگ داشت به نفع علی

---

۱. کلمهٔ «خروج» اگر به «علیٰ» متعدی شود دو معنای نزدیک به یکدیگر دارد: یکی در مقام پیکار و جنگ برآمدن و دیگری تمرّد و عصیان و شورش. «خَرَجَ فُلانٌ عَلیٰ فُلانٍ: بَرَزَ لِقِتالِهِ. وَ خَرَجَتِ الرَّعِیَّةُ عَلَی الْمَلِکِ: تَمَرَّدَتْ» (**المنجد**).
کلمهٔ «خوارج» که معادل فارسی آن «شورشیان» است، از «خروج» به معنای دوم گرفته شده است. این جمعیت را از آن نظر «خوارج» گفتند که از فرمان علی تمرّد کردند و علیه او شوریدند و چون تمرّد خود را بر یک عقیده و مسلک مذهبی مبتنی کردند، نحله‌ای شدند و این اسم به آنها اختصاص یافت و لذا به سایر کسانی که بعد از آنها قیام کردند و بر حاکم وقت طغیان نمودند «خارجی» گفته نشد. اگر اینها مکتب و عقیدهٔ خاصی نمی‌داشتند مثل سایر یاغیهای دوره‌های بعد بودند ولی اینها عقایدی داشتند و بعدها خود این عقاید موضوعیت پیدا کرد. اگرچه هیچ وقت موفق نشدند حکومتی تشکیل دهند اما موفق شدند فقه و ادبی برای خود به وجود بیاورند (به **ضحی الاسلام**، ج ۳ / ص ۳۴۰ ـ ۳۴۷، طبع ششم مراجعه شود).
اشخاصی بودند که هرگز اتفاق نیفتاد که خروج کنند ولی بر عقیدهٔ خوارج بودند. مثل آنچه در بارهٔ عَمْرو بن عُبَیْد و بعضی دیگر از معتزله گفته می‌شود. افرادی از معتزله که در عقیدهٔ امر به معروف و نهی از منکر و یا در مسئلهٔ مخلّد بودن مرتکب کبیره با خوارج همفکر بوده‌اند، درباره‌شان گفته می‌شود: «وَ کانَ یَریٰ رَأْیَ الْخَوارج» یعنی همچون خوارج می‌اندیشد.

←

خاتمه می‌یافت، معاویه با مشورت عمروعاص دست به یک نیرنگ ماهرانه‌ای زد. او دید تمام فعالیتها و رنجهایش بی‌نتیجه ماند و با شکست یک قدم بیشتر فاصله ندارد. فکر کرد که جز با اشتباهکاری راه به نجات نمی‌یابد. دستور داد قرآنها را بر سر نیزه‌ها بلند کنند که مردم! ما اهل قبله و قرآنیم، بیایید آن را در بین خویش حَکَم قرار دهیم. این سخن تازه‌ای نبود که آنها ابتکار کرده باشند، همان حرفی است که قبلاً علی گفته بود و تسلیم نشدند و اکنون هم تسلیم نشده‌اند. بهانه‌ای است تا راه نجات یابند و از شکست قطعی، خود را برهانند.

علی فریاد برآورد: بزنید آنها را! اینها صفحه و کاغذ قرآن را بهانه کرده، می‌خواهند در پناه لفظ و کتابت قرآن خودشان را حفظ کنند و بعد به همان روش ضد قرآنی خود ادامه دهند. کاغذ و جلد قرآن در مقابل حقیقت آن، ارزش و احترامی ندارد. حقیقت و جلوهٔ راستین قرآن منم. اینها کاغذ و خط را دستاویز کرده‌اند تا حقیقت و معنی را نابود سازند.

عده‌ای از نادانها و مقدس نماهای بی‌تشخیص که جمعیت کثیری را تشکیل می‌دادند، با یکدیگر اشاره کردند که علی چه می‌گوید؟ فریاد برآوردند که با قرآن بجنگیم؟! جنگ ما به خاطر احیای قرآن است. آنها هم که خود تسلیم قرآن‌اند، پس دیگر جنگ چرا؟ علی گفت: من نیز می‌گویم به خاطر قرآن بجنگید، اما اینها با قرآن سر و کار ندارند، لفظ و کتابت قرآن را وسیلهٔ حفظ جان خود قرار داده‌اند.

← حتی بعضی از زنها بوده‌اند که عقیدهٔ خارجی داشته‌اند. در **کامل** مبرد، ج ۲ / ص ۱۵۴ داستان زنی را نقل می‌کند که عقیدهٔ خارجی داشته است.

بنابراین بین مفهوم لغوی کلمه و مفهوم اصطلاحی آن عموم من وجه است.

در فقه اسلامی در «کتاب الجهاد» مسئله‌ای است تحت عنوان «تَتَرُّس کفار به مسلمین». مسئله این است که اگر دشمنان اسلام در حالی که با مسلمین در حال جنگند عده‌ای از اسرای مسلمان را در مقدّم جبهه سپر خویش قرار دهند و خود در پشت این جبهه مشغول فعالیت و پیشروی باشند به طوری که سپاه اسلام اگر بخواهد از خود دفاع کند و یا به آنها حمله کند و جلو پیشروی آنها را بگیرد چاره‌ای نیست جز اینکه برادران مسلمان خود را که سپر واقع شده‌اند نیز به حکم ضرورت از میان بردارد، یعنی دسترسی به دشمن ستیزه‌گر و مهاجم امکان‌پذیر نیست جز با کشتن مسلمانان، در اینجا قتل مسلم به خاطر مصالح عالیهٔ اسلام و به خاطر حفظ جان بقیهٔ مسلمین در قانون اسلام تجویز شده است. آنها نیز در حقیقت سرباز اسلام‌اند و در راه خدا شهید شده‌اند، منتها باید خونبهای آنان را به بازماندگانشان از بودجهٔ اسلامی بپردازند[۱] و این تنها از خصایص فقه اسلامی نیست بلکه در قوانین نظامی و جنگی جهان یک قانون مسلّم است که اگر دشمن خواست از نیروهای داخلی استفاده کند، آن نیرو را نابود می‌کنند تا به دشمن دست یابند و وی را به عقب برانند.

در صورتی که مسلمان و موجود زنده‌ای را اسلام می‌گوید بزن تا پیروزی اسلام به دست آید، کاغذ و جلد که دیگر جای سخن نباید قرار گیرد. کاغذ و کتابت احترامش به خاطر معنی و محتواست. امروز جنگ به خاطر محتوای قرآن است. اینها کاغذ را وسیله قرار داده‌اند تا معنی و محتوای قرآن را از بین ببرند.

اما نادانی و بی‌خبری همچون پرده‌ای سیاه جلو چشم عقلشان را گرفت و از حقیقت بازشان داشت. گفتند: ما علاوه بر اینکه با قرآن

---

۱. **لمعه** ج ۱، کتاب الجهاد، فصل اول؛ و **شرایع**، کتاب الجهاد.

نمی‌جنگیم، جنگ با قرآن خود منکری است و باید برای نهی از آن بکوشیم و با کسانی که با قرآن می‌جنگند بجنگیم. تا پیروزی نهایی ساعتی بیش نمانده بود. مالک اشتر که افسری رشید و فداکار و از جان گذشته بود، همچنان می‌رفت تا خیمهٔ فرماندهی معاویه را سرنگون کند و راه اسلام را از خارها پاک نماید. در همین وقت این گروه به علی فشار آوردند که ما از پشت حمله می‌کنیم. هر چه علی اصرار می‌کرد، آنها بر انکارشان می‌افزودند و بیشتر لجاجت می‌کردند. علی برای مالک پیغام فرستاد: جنگ را متوقف کن و خود از صحنه برگرد. او به پیام علی جواب داد که اگر چند لحظه‌ای را اجازتم دهی، جنگ به پایان رسیده و دشمن نیز نابودگشته است. شمشیرها راکشیدند که یا قطعه‌قطعه‌ات می‌کنیم یا بگو برگردد. باز به دنبالش فرستاد که اگر می‌خواهی علی را زنده ببینی، جنگ را متوقف کن و خود برگرد. او برگشت و دشمن شادمان که نیرنگش خوب کارگر افتاد.

جنگ متوقف شد تا قرآن را حاکم قرار دهند، مجلس حکمیت تشکیل شود و حَکَمهای دو طرف بر آنچه در قرآن و سنت، اتفاقی طرفین است حکومت کنند و خصومتها را پایان دهند و یا اختلافی را بر اختلافات بیفزایند و آنچنان را آنچنانتر کنند.

علی گفت: آنها حکم خود را تعیین کنند تا ما نیز حکم خویش را تعیین کنیم. آنها بدون کوچکترین اختلافی با اتفاق نظر عمرو عاص، عصارهٔ نیرنگها را انتخاب کردند. علی، عبدالله بن عبّاس سیاستمدار و یا مالک اشتر، مرد فداکار و روشن بین باایمان را پیشنهاد کرد و یا مردی از آن قبیل را، اما آن احمقها به دنبال همجنس خویش می‌گشتند و مردی چون ابوموسی را که مردی بی‌تدبیر بود و با علی عليه‌السلام میانهٔ خوبی نداشت انتخاب کردند. هر چه علی و دوستان او خواستند این مردم را روشن کنند که ابوموسی مرد این کار نیست و

شایستگی این مقام را ندارد، گفتند: غیر او را ما موافقت نکنیم. گفت: حالا که اینچنین است، هر چه می‌خواهید بکنید. بالأخره او را به عنوان حکم از طرف علی و اصحابش به مجلس حکمیت فرستادند.

پس از ماهها مشورت، عمرو عاص به ابوموسی گفت: بهتر این است که به خاطر مصالح مسلمین نه علی باشد و نه معاویه، سومی را انتخاب کنیم و آن جز عبدالله‌بن عمر، داماد تو، دیگری نیست. ابوموسی گفت: راست گفتی، اکنون تکلیف چیست؟ گفت: تو علی را از خلافت خلع می‌کنی، من هم معاویه را. بعد مسلمین می‌روند یک فرد شایسته‌ای را که حتماً عبدالله‌بن عمر است انتخاب می‌کنند و ریشهٔ فتنه‌ها کنده می‌شود. بر این مطلب توافق کردند و اعلام کردند که مردم جمع شوند برای استماع نتایج حکمیت.

مردم اجتماع کردند. ابوموسی رو کرد به عمرو عاص که بفرمایید منبر و نظریهٔ خویش را اعلام دارید. عمرو عاص گفت: من؟! تو مرد ریش سفید محترم از صحابهٔ پیغمبر؛ حاشا که من چنین جسارتی را بکنم و پیش از تو سخنی بگویم. ابوموسی از جا حرکت کرد و بر منبر قرار گرفت. اکنون دلها می‌تپد، چشمها خیره گشته و نفسها در سینه‌ها بند آمده است. همگان در انتظار که نتیجه چیست؟ او به سخن درآمد که ما پس از مشورت، صلاح امت را در آن دیدیم که نه علی باشد و نه معاویه، دیگر مسلمین خود می‌دانند هر که را خواسته انتخاب کنند، و انگشترش را از انگشت دست راست بیرون آورد و گفت: من علی را از خلافت خلع کردم همچنان که این انگشتر را از انگشت بیرون آوردم. این را گفت و از منبر به زیر آمد.

عمرو عاص حرکت کرد و بر منبر نشست و گفت: سخنان ابوموسی را شنیدید که علی را از خلافت خلع کرد و من نیز او را از خلافت خلع می‌کنم همچنان که ابوموسی کرد، و انگشترش را از

دست راست بیرون آورد و سپس انگشترش را به دست چپ کرد و گفت: معاویه را به خلافت نصب می‌کنم همچنان که انگشترم را در انگشت کردم. این را گفت و از منبر فرود آمد.

مجلس آشوب شد. مردم به ابوموسی حمله بردند و بعضی با تازیانه بر وی شوریدند. او به مکه فرارکرد و عمرو عاص نیز به شام رفت.

خوارج که به‌وجودآورندهٔ این جریان بودند، رسوایی حکمیت را با چشم دیدند و به اشتباه خود پی بردند. اما نمی‌فهمیدند اشتباه در کجا بوده است. نمی‌گفتند خطای ما در این بود که تسلیم نیرنگ معاویه و عمرو عاص شدیم و جنگ را متوقف کردیم، و هم نمی‌گفتند که پس از قرار حکمیت، در انتخاب «داور» خطا کردیم که ابوموسی را حریف عمرو عاص قرار دادیم، بلکه می‌گفتند: اینکه دو نفر انسان را در دین خدا حکم و داور قرار دادیم خلاف شرع و کفر بود، حاکم منحصراً خداست نه انسانها.

آمدند پیش علی که نفهمیدیم و تن به حکمیت دادیم؛ هم تو کافر گشتی و هم ما؛ ما توبه کردیم، تو هم توبه کن. مصیبت تجدید و مضاعف شد.

علی گفت: توبه به هر حال خوب است، «**اَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ**» ما همواره از هرگناهی استغفار می‌کنیم. گفتند: این کافی نیست، بلکه باید اعتراف کنی که «حکمیت» گناه بوده و از این گناه توبه کنی. گفت: آخر من مسئلهٔ تحکیم را به وجود نیاوردم؛ خودتان به وجود آوردید و نتیجه‌اش را نیز دیدید، و از طرفی دیگر چیزی که در اسلام مشروع است چگونه آن راگناه قلمداد کنم وگناهی که مرتکب نشده‌ام به آن اعتراف کنم؟!

از اینجا به عنوان یک فرقهٔ مذهبی دست به فعالیت زدند. در

ابتدا یک فرقهٔ یاغی و سرکش بودند و به همین جهت «خوارج» نامیده شدند ولی کم‌کم برای خود اصول عقایدی تنظیم کردند و حزبی که در ابتدا فقط رنگ سیاست داشت، تدریجاً به صورت یک فرقهٔ مذهبی درآمد و رنگ مذهب به خود گرفت. خوارج بعدها به عنوان طرفداران یک مذهب، دست به فعالیتهای تبلیغی حادّی زدند. کم‌کم به فکر افتادند که به خیال خود ریشهٔ مفاسد دنیای اسلام را کشف کنند. به این نتیجه رسیدند که عثمان و علی و معاویه همه برخطا و گناهکارند و ما باید با مفاسدی که به وجود آمده مبارزه کنیم، امر به معروف و نهی از منکر نماییم. لهذا مذهب خوارج تحت عنوان وظیفهٔ امر به معروف و نهی از منکر به وجود آمد.

وظیفهٔ امر به معروف و نهی از منکر قبل از هر چیز دو شرط اساسی دارد: یکی بصیرت در دین و دیگری بصیرت در عمل. بصیرت در دین ـ همچنان که در روایت آمده است ـ اگر نباشد زیان این کار از سودش بیشتر است. و اما بصیرت در عمل لازمهٔ دو شرطی است که در فقه از آنها به «احتمال تأثیر» و «عدم ترتّب مفسده» تعبیر شده است و مآل آن به دخالت دادن منطق است در این دو تکلیف[1].

---

۱. یعنی امر به معروف و نهی از منکر برای این است که «معروف» رواج گیرد و «منکر» محو شود. پس در جایی باید امر به معروف کرد و نهی از منکر نمود که احتمال ترتب این اثر در بین باشد. اگر می‌دانیم که قطعاً بی‌اثر است دیگر وجوب چرا؟
و دیگر اینکه اصل تشریع این عمل برای این است که مصلحتی انجام گیرد. قهراً در جایی باید صورت بگیرد که مفسدهٔ بالاتری بر آن مترتب نشود. لازمهٔ این دو شرط بصیرت در عمل است. آدمی که بصیرت در عمل را فاقد است نمی‌تواند پیش‌بینی کند که آیا اثری بر این کار مترتب هست یا نیست و آیا مفسدهٔ بالاتری را در بر دارد یا ندارد؟ این است که امر به معروف‌های جاهلانه همان طوری که در حدیث است افسادش بیش از اصلاح است.
در سایر تکالیف گفته نشده که شرطش احتمال ترتب فایده است و اگر احتمال اثر دارد
←

خوارج نه بصیرت دینی داشتند و نه بصیرت عملی. مردمی نادان و فاقد بصیرت بودند بلکه اساساً منکر بصیرت در عمل بودند، زیرا این تکلیف را امری تعبدی می‌دانستند و مدعی بودند باید با چشم بسته انجام داد.



← باید انجام داد و اگر احتمال اثر ندارد نباید انجام داد و حال آنکه در هر تکلیفی، فایده و مصلحتی منظور است اما تشخیص آن مصلحتها بر عهدهٔ مردم گذاشته نشده است. دربارهٔ نماز گفته نشده اگر دیدی به حالت مفید است بخوان و اگر دیدی مفید نیست نخوان. در روزه هم گفته نشده اگر احتمال می‌دهی فایده دارد بگیر و اگر احتمال نمی‌دهی نگیر. در روزه گفته شده اگر دیدی به حالت مضر است نگیر. همچنین در حج یا زکات یا جهاد اینچنین قید نشده است. اما در باب امر به معروف و نهی از منکر این قید هست که باید دید چه اثر و چه عکس العملی دارد و آیا این عمل در جهت صلاح اسلام و مسلمین است یا نه؛ یعنی تشخیص مصلحت بر عهدهٔ خود عاملان اجراست. در این تکلیف هر کسی حق دارد بلکه واجب است که منطق و عقل و بصیرت در عمل و توجه به فایده را دخالت دهد، و این عمل تعبدی صرف نیست (رجوع شود به **گفتار ماه**، جلد اول، سخنرانی امر به معروف و نهی از منکر).

این شرط که اعمال بصیرت در امر به معروف و نهی از منکر واجب است، مورد اتفاق جمیع فرق اسلامی است به استثنای خوارج. آنها روی همان جمود و خشکی و تعصب خاصی که داشتند می‌گفتند امر به معروف و نهی از منکر تعبد محض است، شرط احتمال اثر و عدم ترتب مفسده ندارد، نباید نشست در اطرافش حساب کرد. طبق همین عقیده با علم به اینکه کشته می‌شوند و خونشان هدر می‌رود و با علم به اینکه هیچ اثر مفیدی بر قیامشان مترتب نیست، قیام می‌کردند و یا ترور می‌کردند.

اصول عقاید خوارج

ریشهٔ اصلی خارجیگری را چند چیز تشکیل می‌داد:

۱. تکفیر علی و عثمان و معاویه و اصحاب جمل و اصحاب تحکیم (کسانی که به حکمیت رضا دهند) عموماً، مگر آنان که به حکمیت رأی داده و سپس توبه کرده‌اند.

۲. تکفیر کسانی که قائل به کفر علی و عثمان و دیگران ـ که یادآور شدیم ـ نباشند.

۳. ایمان تنها عقیدهٔ قلبی نیست، بلکه عمل به اوامر و ترک نواهی جزء ایمان است. ایمان امر مرکّبی است از اعتقاد و عمل.

۴. وجوب بلاشرط شورش بر والی و امام ستمگر. می‌گفتند: امر به معروف و نهی از منکر مشروط به چیزی نیست و در همه جا بدون استثناء باید این دستور الهی انجام گیرد[1].

اینها به واسطهٔ این عقاید، صبح کردند در حالی که تمام مردم روی زمین را کافر و همه را مهدورالدّم و مخلّد در آتش می‌دانستند.

---

۱. **ضحی الاسلام**، ج ۳ / ص ۳۳۰، به نقل از کتاب **الفَرْق بین الفِرَق**.

عقیدهٔ خوارج در باب خلافت

تنها فکر خوارج که از نظر متجددین امروز درخشان تلقی می‌شود تئوری آنان در باب خلافت بود. اندیشه‌ای دموکرات مآبانه داشتند، می‌گفتند: خلافت باید با انتخاب آزاد انجام گیرد و شایسته‌ترین افراد کسی است که از لحاظ ایمان و تقوا صلاحیت داشته باشد، خواه از قریش باشد یا غیرقریش، از قبایل برجسته و نامی باشد یا از قبایل گمنام و عقب افتاده، عرب باشد و یا غیرعرب. آنگاه پس از انتخاب و اتمام بیعت، اگر خلاف مصالح جامعهٔ اسلامی گام برداشت از خلافت عزل می‌شود و اگر اباکرد باید با او پیکارکرد تاکشته شود[1].

اینها در باب خلافت در مقابل شیعه قرار گرفته‌اند که می‌گوید: خلافت امری است الهی و خلیفه باید تنها از جانب خدا تعیین گردد، و هم در مقابل اهل سنت قرار دارند که می‌گویند: خلافت تنها از آنِ قریش است و به جملهٔ «اِنَّمَا الْاَئِمَّةُ مِنْ قُرَیْشٍ» تمسک می‌جویند.

ظاهراً نظریهٔ آنان در باب خلافت چیزی نیست که در اولین مرحلهٔ پیدایش خویش به آن رسیده باشند، بلکه آنچنان که شعار

---

۱. **ضحی‌الاسلام**، ج ۳ / ص ۳۳۲ .

معروفشان (لا حُكْمَ اِلاّ لِلّه) حکایت می‌کند و از **نهج‌البلاغه**[1] نیز استفاده می‌شود، در ابتدا قائل بوده‌اند که مردم و اجتماع احتیاجی به امام و حکومت ندارند و مردم خود باید به کتاب خدا عمل کنند. اما بعد، از این عقیده رجوع کردند و خود با عبدالله‌بن وَهَب راسِبی بیعت کردند[2].



۱. خطبهٔ ۴۰ و **شرح ابن ابی الحدید**، ج ۲ / ص ۳۰۸.
۲. **کامل** ابن اثیر، ج ۳ / ص ۳۳۶.

عقیدهٔ خوارج دربارهٔ خلفا

خلافت ابوبکر و عمر را صحیح می‌دانستند به این خیال که آن دو نفر از روی انتخاب صحیحی به خلافت رسیده‌اند و از مسیر مصالح نیز تغییر نکرده و خلافی را مرتکب نشده‌اند. انتخاب عثمان و علی را نیز صحیح می‌دانستند، منتها می‌گفتند: عثمان از اواخر سال ششم خلافتش تغییر مسیر داده و مصالح مسلمین را نادیده گرفته است و لذا از خلافت معزول بوده و چون ادامه داده است کافر گشته و واجب‌القتل بوده است، و علی چون مسئلهٔ تحکیم را پذیرفته و سپس توبه نکرده است او نیز کافر گشته و واجب‌القتل بوده است. و لذا از خلافت عثمان از سال هفتم و از خلافت علی بعد از تحکیم، تبرّی می‌جستند[1].

از سایر خلفا نیز بیزاری می‌جستند و همیشه با آنان در پیکار بودند.

---

۱. **الملل و النّحل** شهرستانی.

انقراض خوارج

این جمعیت در اواخر دههٔ چهارم قرن اول هجری در اثر یک اشتباهکاری خطرناک به وجود آمدند و بیش از یک قرن و نیم نپاییدند. در اثر تهوّرها و بی‌باکیهای جنون‌آمیز مورد تعقیب خلفا قرار گرفتند و خود و مذهبشان را به نابودی و اضمحلال کشاندند و در اوایل تأسیس دولت عباسی یکسره منقرض گشتند. منطق خشک و بی‌روح آنها و خشکی و خشونت رفتار آنها، مباینت روش آنها با زندگی و بالأخره تهوّر آنها که «تقیه» را حتی به مفهوم صحیح و منطقی آن کنار گذاشته بودند، آنها را نابود ساخت. مکتب خوارج مکتبی نبود که بتواند واقعاً باقی بماند، ولی این مکتب اثر خود را باقی گذاشت. افکار و عقاید خارجیگری در سایر فرق اسلامی نفوذ کرد و هم اکنون «نهروانی»های فراوان وجود دارند و مانند عصر و عهد علی خطرناکترین دشمن داخلی اسلام همینها هستند، همچنان که معاویه‌ها و عمرو عاص‌ها نیز همواره وجود داشته و وجود دارند و از وجود «نهروانی»ها ـ که دشمن آنها شمرده می‌شوند ـ به موقع استفاده می‌کنند.

شعار یا روح؟

بحث از خارجیگری و خوارج به عنوان یک بحث مذهبی، بحثی بدون مورد و فاقد اثر است زیرا امروز چنین مذهبی در جهان وجود ندارد. اما در عین حال بحث دربارهٔ خوارج و ماهیت کارشان برای ما و اجتماع ما آموزنده است، زیرا مذهب خوارج هر چند منقرض شده است اما روحاً نمرده است؛ روح «خارجیگری» در پیکر بسیاری از ما حلول کرده است.

لازم است مقدمه‌ای ذکر کنم:

بعضی از مذاهب ممکن است از نظر شعار بمیرند ولی از نظر روح زنده باشند، کما اینکه برعکس نیز ممکن است مسلکی از نظر شعار زنده ولی از نظر روح بکلی مرده باشد و لهذا ممکن است فرد یا افرادی از لحاظ شعار تابع و پیرو یک مذهب شمرده شوند و از نظر روح پیرو آن مذهب نباشند و به عکس ممکن است بعضی روحاً پیرو مذهبی باشند و حال آنکه شعارهای آن مذهب را نپذیرفته‌اند.

مثلاً ـ چنانکه همه می‌دانیم ـ از بدو امر بعد از رحلت نبی اکرم، مسلمین به دو فرقه تقسیم شدند: سنی و شیعه. سنیها در یک شعار و چهارچوب عقیده هستند و شیعه در شعار و چهارچوب عقیده‌ای دیگر.

شیعه می‌گوید: خلیفهٔ بلافصل پیغمبر علی است و آن حضرت علی را برای خلافت و جانشینی خویش به امر الهی تعیین کرده است و این مقام حق خاص اوست پس از پیغمبر. و اهل سنت می‌گویند: اسلام در قانونگذاری خود، در موضوع خلافت و امامت پیش‌بینی خاصی نکرده است بلکه امر انتخاب زعیم را به خود مردم واگذار کرده است. حداکثر این است که از میان قریش انتخاب شود.

شیعه بسیاری از صحابهٔ پیغمبر را ـ که از شخصیتها و اکابر و معاریف به شمار می‌روند ـ مورد انتقاد قرار می‌دهد و اهل سنت، درست در نقطهٔ مقابل شیعه از این جهت قرارگرفته‌اند؛ به هر کس که نام «صحابی» دارد با خوشبینی افراطی عجیبی می‌نگرند، می‌گویند: صحابهٔ پیغمبر همه عادل و درستکار بوده‌اند. بنای تشیع بر انتقاد و بررسی و اعتراض و مو را از ماست کشیدن است، و بنای تسنن بر حمل به صحت و توجیه و «ان‌شاءالله گربه بوده است».

در این عصر و زمان که ما هستیم کافی است که هر کس بگوید علی خلیفهٔ بلافصل پیغمبر است، ما او را شیعه بدانیم و چیز دیگری از او توقع نداشته باشیم، او دارای هر روح و هر نوع طرز تفکری که هست باشد!

ولی اگر به صدر اسلام برگردیم به یک روحیهٔ خاصی برمی‌خوریم که آن روحیه، روحیهٔ تشیع است و تنها آن روحیه‌ها بودند که می‌توانستند وصیت پیغمبر را در مورد علی صددرصد بپذیرند و دچار تردید و تزلزل نشوند. نقطهٔ مقابل آن روحیه و آن طرز تفکر یک روحیه و طرز تفکر دیگری بوده است که وصیتهای پیغمبر اکرم را با همهٔ ایمان کامل به آن حضرت، با نوعی توجیه و تفسیر و تأویل نادیده می‌گرفتند.

و در حقیقت این انشعاب اسلامی از اینجا به وجود آمد که یک

دسته ـ که البته اکثریت بودند ـ فقط ظاهر را می‌نگریستند و دیدشان آنقدر تیزبین نبود و عمق نداشت که باطن و حقیقت هر واقعه‌ای را نیز ببینند؛ ظاهر را می‌دیدند و در همه جا حمل به صحت می‌کردند، می‌گفتند: عده‌ای از بزرگان صحابه و پیرمردها و سابقه‌دارهای اسلام راهی را رفته‌اند و نمی‌توان گفت اشتباه کرده‌اند. اما دستهٔ دیگر ـ که اقلیت بودند ـ در همان هنگام می‌گفتند: شخصیتها تا آن وقت پیش ما احترام دارند که به حقیقت احترام بگزارند اما آنجا که می‌بینیم اصول اسلامی به دست همین سابقه‌دارها پایمال می‌شود، دیگر احترامی ندارند؛ ما طرفدار اصولیم نه طرفدار شخصیتها. تشیع با این روح به وجود آمده است.

ما وقتی در تاریخ اسلام به سراغ سلمان فارسی و ابوذر غِفاری و مقداد کِنْدی و عمار یاسر و امثال آنان می‌رویم و می‌خواهیم ببینیم چه چیز آنها را وادار کرد که دور علی را بگیرند و اکثریت را رها کنند، می‌بینیم آنها مردمی بودند اصولی و اصول‌شناس، هم دیندار و هم دین‌شناس. می‌گفتند: ما نباید درک و فکر خویش را به دست دیگران بسپریم و وقتی آنها اشتباه کردند ما نیز اشتباه کنیم. و در حقیقت روح آنان روحی بود که اصول و حقایق بر آن حکومت می‌کرد نه اشخاص و شخصیتها.

مردی از صحابهٔ امیرالمؤمنین در جریان جنگ جمل، سخت در تردید قرار گرفته بود. او دو طرف را می‌نگریست. از یک طرف علی را می‌دید و شخصیتهای بزرگ اسلامی را که در رکاب علی شمشیر می‌زدند و از طرفی نیز همسر نبی‌اکرم، عایشه را می‌دید که قرآن دربارهٔ زوجات آن حضرت می‌فرماید: «**وَ اَزْواجُهُ اُمَّهاتُهُمْ**»[1] (همسران

---

۱. احزاب / ۶.

او مادران امّتند) و در رکاب عایشه، طلحه را می‌دید از پیشتازان در اسلام، مرد خوش‌سابقه و تیرانداز ماهر میدان جنگهای اسلامی و مردی که به اسلام خدمتهای ارزنده‌ای کرده است، و باز زبیر را می‌دید خوش‌سابقه‌تر از طلحه، آن که حتی در روز سقیفه از جمله متحصّنین در خانهٔ علی بود.

این مرد در حیرتی عجیب افتاده بود که یعنی چه؟! آخر علی و طلحه و زبیر از پیشتازان اسلام و فداکاران سخت‌ترین دژهای اسلام‌اند؛ اکنون رودررو قرارگرفته‌اند؟ کدام‌یک به حق نزدیکترند؟ در این گیر و دار چه باید کرد؟! توجه داشته باشید! نباید آن مرد را در این حیرت زیاد ملامت کرد. شاید اگر ما هم در شرایطی که او قرار داشت قرار می‌گرفتیم، شخصیت و سابقهٔ زبیر و طلحه چشم ما را خیره می‌کرد.

ما الآن که علی و عمار و اویس قرنی و دیگران را با عایشه و زبیر و طلحه روبرو می‌بینیم، مردد نمی‌شویم چون خیال می‌کنیم دستهٔ دوم مردمی جنایت سیما بودند یعنی آثار جنایت و خیانت از چهره‌شان هویدا بود و با نگاه به قیافه‌ها و چهره‌های آنان حدس زده می‌شد که اهل آتش‌اند. اما اگر در آن زمان می‌زیستیم و سوابق آنان را از نزدیک می‌دیدیم، شاید از تردید مصون نمی‌ماندیم.

امروزکه دستهٔ اول را بر حق و دستهٔ دوم را بر باطل می‌دانیم، از آن نظر است که در اثر گذشت تاریخ و روشن شدن حقایق، ماهیت علی و عمار را از یک طرف و زبیر و طلحه و عایشه را از طرف دیگر شناخته‌ایم و در آن میان توانسته‌ایم خوب قضاوت کنیم. و یا لااقل اگر اهل تحقیق و مطالعه در تاریخ نیستیم، از اول کودکی به ما اینچنین تلقین شده است. اما در آن روز هیچ‌کدام از این دو عامل وجود نداشت.

به هر حال، این مرد محضر امیرالمؤمنین شرفیاب شد و گفت: «اَیُمْکِنُ اَنْ یَجْتَمِعَ زُبَیْرٌ وَ طَلْحَةُ وَ عائِشَةُ عَلیٰ باطِلٍ؟» آیا ممکن است طلحه و زبیر و عایشه بر باطل اجتماع کنند؟ شخصیتهایی مانند آنان از بزرگان صحابهٔ رسول الله چگونه اشتباه می‌کنند و راه باطل را می‌پیمایند؟ آیا این ممکن است؟

علی در جواب سخنی دارد که دکتر طه حسین، دانشمند و نویسندهٔ مصری، می‌گوید سخنی محکمتر و بالاتر از این نمی‌شود؛ بعد از آنکه وحی خاموش گشت و ندای آسمانی منقطع شد، سخنی به این بزرگی شنیده نشده است[1]. فرمود:

> اِنَّکَ لَمَلْبُوسٌ عَلَیْکَ، اِنَّ الْحَقَّ وَ الْباطِلَ لا یُعْرَفانِ بِاَقْدارِ الرِّجالِ، اِعْرِفِ الْحَقَّ تَعْرِفْ اَهْلَهُ وَ اعْرِفِ الْباطِلَ تَعْرِفْ اَهْلَهُ[2].
>
> سرت کلاه رفته و حقیقت بر تو اشتباه شده. حق و باطل را با میزان قدر و شخصیت افراد نمی‌شود شناخت. این صحیح نیست که تو اول شخصیتهایی را مقیاس قرار دهی و بعد حق و باطل را با این مقیاسها بسنجی: فلان چیز حق است چون فلان و فلان با آن موافقند و فلان چیز باطل است چون فلان و فلان با آن مخالف. نه، اشخاص نباید مقیاس حق و باطل قرار گیرند. این حق و باطل است که باید مقیاس اشخاص و شخصیت آنان باشند.

یعنی باید حق‌شناس و باطل‌شناس باشی نه اشخاص و شخصیت

---

۱. **علی و بنوه**، ص ۴۰.

۲. **روضةالواعظین**، ص ۳۱.

شناس؛ افراد را (خواه شخصیتهای بزرگ و خواه شخصیتهای کوچک) با حق مقایسه کنی، اگر با آن منطبق شدند شخصیتشان را بپذیری و الاّ نه. این، حرف نیست که آیا طلحه و زبیر و عایشه ممکن است بر باطل باشند؟

در اینجا علی علیه‌السلام معیار حقیقت را خود حقیقت قرار داده است و روح تشیع نیز جز این چیزی نیست. و در حقیقت فرقهٔ شیعه مولود یک بینش مخصوص و اهمیت دادن به اصول اسلامی است نه به افراد و اشخاص. قهراً شیعیان اولیه مردمی منتقد و بت‌شکن بار آمدند.

علی بعد از پیغمبر جوانی سی‌وسه ساله است با یک اقلیتی کمتر از عدد انگشتان، در مقابلش پیرمردهای شصت‌ساله با اکثریتی انبوه و بسیار. منطق اکثریت این بود که راه بزرگان و مشایخ این است و بزرگان اشتباه نمی‌کنند و ما راه آنان را می‌رویم. منطق آن اقلیت این بود که آنچه اشتباه نمی‌کند حقیقت است؛ بزرگان باید خود را بر حقیقت تطبیق دهند.

از اینجا معلوم می‌شود چقدر فراوانند افرادی که شعارشان شعار تشیع است و اما روحشان روح تشیع نیست.

مسیر تشیع همانند روح آن، تشخیص حقیقت و تعقیب آن است و از بزرگترین اثرات آن جذب و دفع است اما نه هر جذبی و هر دفعی (گفتیم گاهی جذب، جذب باطل و جنایت و جانی است و دفع، دفع حقیقت و فضایل انسانی) بلکه دفع و جذبی از سنخ جاذبه و دافعهٔ علی، زیرا شیعه یعنی کپیه‌ای از سیرتهای علی. شیعه نیز باید مانند علی دونیرویی باشد.

این مقدمه برای این بود که بدانیم ممکن است مذهبی مرده باشد ولی روح آن مذهب در میان مردم دیگری که به حسب ظاهر پیرو آن

مذهب نیستند بلکه خود را مخالف آن مذهب می‌دانند، زنده باشد. مذهب خوارج، امروز مرده است یعنی دیگر امروز در روی زمین گروه قابل توجهی به نام «خوارج» که عده‌ای تحت همین نام از آن پیروی کنند وجود ندارد، ولی آیا روح مذهب خارجی هم مرده است؟ آیا این روح در پیروان مذاهب دیگر حلول نکرده است؟ آیا مثلاً ـ خدای نکرده ـ در میان ما، مخصوصاً در میان طبقهٔ به اصطلاح مقدس مآب ما، این روح حلول نکرده است؟

اینها مطلبی است که جداگانه باید بررسی شود. ما اگر روح مذهب خارجی را درست بشناسیم، شاید بتوانیم به این پرسش پاسخ دهیم. ارزش بحث دربارهٔ خوارج از همین نظر است. ما باید بدانیم علی چرا آنها را «دفع» کرد، یعنی چرا جاذبهٔ علی آنها را نکشید و بر عکس، دافعهٔ او آنها را دفع کرد؟

مسلماً ـ چنانکه بعداً خواهیم دید ـ تمام عناصر روحی که در شخصیت خوارج و تشکیل روحیهٔ آنها مؤثر بود، از عناصری نبود که تحت نفوذ و حکومت دافعهٔ علی قرار گیرد. بسیاری از برجستگیها و امتیازات روشن هم در روحیهٔ آنها وجود داشت که اگر همراه یک سلسله نقاط تاریک نمی‌بود، آنها را تحت نفوذ و تأثیر جاذبهٔ علی قرار می‌داد، ولی جنبه‌های تاریک روحشان آنقدر زیاد بود که آنها را در صف دشمنان علی قرار داد.

دموکراسی علی

امیرالمؤمنین با خوارج در منتهیٰ درجهٔ آزادی و دموکراسی رفتار کرد. او خلیفه است و آنها رعیتش؛ هرگونه اعمال سیاستی برایش مقدور بود اما او زندانشان نکرد و شلاقشان نزد و حتی سهمیهٔ آنان را از بیت‌المال قطع نکرد، به آنها نیز همچون سایر افراد می‌نگریست. این مطلب در تاریخ زندگی علی عجیب نیست اما چیزی است که در دنیا کمتر نمونه دارد. آنها در همه جا در اظهار عقیده آزاد بودند و حضرت خودش و اصحابش با عقیدهٔ آزاد با آنان روبرو می‌شدند و صحبت می‌کردند، طرفین استدلال می‌کردند، استدلال یکدیگر را جواب می‌گفتند.

شاید این مقدار آزادی در دنیا بی‌سابقه باشد که حکومتی با مخالفین خود تا این درجه با دموکراسی رفتارکرده باشد. می‌آمدند در مسجد و در سخنرانی و خطابهٔ علی پارازیت ایجاد می‌کردند. روزی امیرالمؤمنین بر منبر بود. مردی آمد و سؤالی کرد. علی بالبدیهه جواب گفت. یکی از خارجیها از بین مردم فریاد زد: «قاتَلَهُ اللهُ ما اَفْقَهَهُ» (خدا بکشد این را، چقدر دانشمند است!). دیگران خواستند متعرضش شوند اما علی فرمود رهایش کنید، او به من تنها فحش داد.

خوارج در نماز جماعت به علی اقتدا نمی‌کردند زیرا او را کافر

می‌پنداشتند. به مسجد می‌آمدند و با علی نماز نمی‌گزاردند و احیاناً او را می‌آزردند. علی روزی به نماز ایستاده و مردم نیز بـه او اقـتدا کرده‌اند. یکی از خوارج به نام ابن الکَوّاء فریادش بلند شد و آیه‌ای را به عنوان کنایه به علی، بلند خواند:

وَ لَقَدْ اوحِیَ اِلَیْکَ وَ اِلَی الَّذینَ مِنْ قَبْلِکَ لَـئِنْ اَشْرَکْتَ لَـیَحْبَطَنَّ عَمَلُکَ وَ لَتَکونَنَّ مِنَ الْخاسِرینَ[1].

این آیه خطاب به پیغمبر است که به تو و همچنین پیغمبران قبل از تو وحی شد که اگـر مشـرک شـوی اعـمالت از بـین مـی‌رود و از زیانکاران خواهی بود. ابن الکوّاء با خواندن این آیه خواست به علی گوشه بزند که سوابق تو را در اسلام می‌دانیم، اول مسلمان هستی، پیغمبر تو را به برادری انتخاب کرد، در لیلة‌المبیت فداکاری درخشانی کردی و در بستر پیغمبر خفتی، خودت را طعمهٔ شمشیرها قراردادی و بالأخره خدمات تو به اسلام قابل انکار نیست، اما خدا به پیغمبرش هم گفته اگر مشرک بشوی اعمالت به هدر می‌رود، و چون تو اکنون کافر شدی اعمال گذشته را به هدر دادی.

علی در مقابل چه کرد؟! تا صدای او به قرآن بلند شد، سکوت کرد تا آیه را به آخر رساند. همینکه به آخر رساند، علی نماز را ادامه داد. باز ابن الکوّاء آیه را تکرار کرد و بلافاصله علی سکوت نمود. علی سکوت می‌کرد چون دستور قرآن است که:

---

۱. زمر / ۶۵.

اِذا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعوا لَهُ وَ اَنْصِتوا[۱].
هنگامی که قرآن خوانده می‌شود گوش فرا دهید و خاموش شوید.

و به همین دلیل است که وقتی امام جماعت مشغول قرائت است مأمومین باید ساکت باشند و گوش کنند.
بعد از چند مرتبه‌ای که آیه را تکرار کرد و می‌خواست وضع نماز را بهم زند، علی این آیه را خواند:

فَاصْبِرْ اِنَّ وَعْدَ اللهِ حَقٌّ وَ لا یَسْتَخِفَّنَّکَ الَّذینَ لایوقِنونَ[۲].
صبر کن، وعدهٔ خدا حق است و فرا خواهد رسید. این مردم بی‌ایمان و یقین، تو را تکان ندهند و سبکسارت نکنند.

دیگر اعتنا نکرد و به نماز خود ادامه داد[۳].

۱. اعراف / ۲۰۴.
۲. روم / ۶۰.
۳. **شرح** ابن ابی الحدید، ج ۲ / ص ۳۱۱.

قیام و طغیان خوارج

خارجیها در ابتدا آرام بودند و فقط به انتقاد و بحثهای آزاد اکتفا می‌کردند. رفتار علی نیز دربارهٔ آنان همان طور بود که گفتیم؛ یعنی به هیچ وجه مزاحم آنها نمی‌شد و حتی حقوق آنها را از بیت‌المال قطع نکرد. اما کم‌کم که از توبهٔ علی مأیوس گشتند روششان را عوض کردند و تصمیم گرفتند دست به انقلاب بزنند. در منزل یکی از هم‌مسلکان خود گرد آمدند و او خطابهٔ کوبنده و مهیّجی ایراد کرد و دوستان خویش را تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر دعوت به قیام و شورش کرد. خطاب به آنان گفت:

اَمّا بَعْدُ فَوَاللهِ ما یَنْبَغی لِقَوْمٍ یُؤْمِنونَ بِالرَّحْمٰنِ وَ یُنیبونَ اِلیٰ حُکْمِ الْقُرْاٰنِ اَنْ تَکونَ هٰذِهِ الدُّنْیا اٰثَرَ عِنْدَهُمْ مِنَ الْاَمْرِ بِالْمَعْروفِ وَ النَّهْیِ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ الْقَوْلِ بِالْحَقِّ وَ اِنْ مُرَّ وَ ضُرَّ فَاِنَّهُ مَنْ یُمَنُّ وَ یُضَرُّ فی هٰذِهِ الدُّنْیا فَاِنَّ ثَوابَهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ رِضْوانُ اللهِ وَ الْخُلودُ فی جِنانِهِ، فَأَخْرِجوا بِنا اِخْوانَنا مِنْ هٰذِهِ الْقَرْیَةِ الظّالِمِ اَهْلُها اِلیٰ کُوَرِ الْجِبالِ اَوْ اِلیٰ بَعْضِ هٰذِهِ الْمَدائِنِ مُنْکِرینَ لِهٰذِهِ الْبِدَعِ الْمُضِلَّةِ[1].

پس از حمد و ثنا، خدا را سوگند که سزاوار نیست گروهی که به

---

۱. **الامامة والسیاسة**، ص ۱۴۱ ـ ۱۴۳ و **کامل** مبرّد، ج ۲.

خدای بخشایشگر ایمان دارند و به حکم قرآن می‌گروند دنیا در نظرشان از امر به معروف و نهی از منکر و گفتهٔ بحق محبوبتر باشد اگرچه اینها زیان‌آور و خطرزا باشند، که هر که در این دنیا در خطر و زیان افتد پاداشش در قیامت خشنودی حق و جاودانی بهشت اوست. برادران! بیرون برید ما را از این شهر ستمگرنشین به نقاط کوهستانی یا بعضی از این شهرستانها تا در مقابل این بدعتهای گمراه‌کننده قیام کنیم و از آنها جلوگیری نماییم.

با این سخنان، روحیهٔ آتشین آنها آتشین‌تر شد. از آنجا حرکت کردند و دست به طغیان و انقلاب زدند. امنیت راهها را سلب کردند، غارتگری و آشوب را پیشه کردند[1]. می‌خواستند با این وضع دولت را تضعیف کنند و حکومت وقت را از پای درآورند.

اینجا دیگر جای گذشت و آزاد گذاشتن نبود، زیرا مسئلهٔ اظهار عقیده نیست بلکه اخلال به امنیت اجتماعی و قیام مسلحانه علیه حکومت شرعی است. لذا علی آنان را تعقیب کرد و در کنار نهروان با آنان رودررو قرارگرفت. خطابه خواند و نصیحت کرد و اتمام حجت نمود. آنگاه پرچم امان را به دست ابو ایوب انصاری داد که هرکس در سایهٔ آن قرارگرفت در امان است. از دوازده هزار نفر، هشت هزارشان برگشتند و بقیه سرسختی نشان دادند. به سختی شکست خوردند و جز معدودی از آنان باقی نماند.

---

۱. همان.

ممیّزات خوارج

روحیۀ خوارج روحیۀ خاصی است. آنها ترکیبی از زشتی و زیبایی بودند و در مجموع به نحوی بودند که در نهایت امر در صف دشمنان علی قرارگرفتند و شخصیت علی آنها را «دفع» کرد نه «جذب».

ما، هم جنبه‌های مثبت و زیبا و هم جنبه‌های منفی و نازیبای روحیۀ آنها را ـ که در مجموع روحیۀ آنها را خطرناک بلکه وحشتناک کرد ـ ذکر می‌کنیم:

۱. روحیه‌ای مبارزه‌گر و فداکار داشتند و در راه عقیده و ایدۀ خویش سرسختانه می‌کوشیدند. در تاریخ خوارج فداکاریهایی را می‌بینیم که در تاریخ زندگی بشر کم‌نظیر است، و این فداکاری و از خودگذشتگی، آنان را شجاع و نیرومند پرورده بود.

ابن عبد ربّه دربارۀ آنان می‌گوید:

وَ لَیْسَ فِی الْأَفْراقِ کُلِّها أَشَدُّ بَصائِرَ مِنَ الْخَوارِجِ، وَ لا أَشَدُّ اجْتِهاداً، وَ لا أَوْطَنُ أَنْفُساً عَلَی الْمَوْتِ مِنْهُمُ الَّذی طُعِنَ فَأَنْفَذَهُ الرُّمْحُ فَجَعَلَ یَسْعیٰ اِلیٰ قاتِلِهِ وَ یَقولُ: وَ عَجِلْتُ اِلَیْکَ رَبِّ

لِتَرْضیٰ[1].

در تمام فرقه‌ها معتقدتر و کوشاتر از خوارج نبود و نیز آماده‌تر برای مرگ از آنها یافت نمی‌شد. یکی از آنان نیزه خورده بود و نیزه سخت در او کارگر افتاده بود، به سوی قاتلش پیش می‌رفت و می‌گفت: خدایا! به سوی تو می‌شتابم تا خشنود شوی.

معاویه شخصی را به دنبال پسرش ـ که خارجی بود ـ فرستاد تا او را برگرداند. پدر نتوانست فرزند را از تصمیمش منصرف کند. عاقبت گفت: فرزندم! خواهم رفت و کودک خردسالت را خواهم آورد تا او را ببینی و مهر پدری تو بجنبد و دست برداری. گفت: به خدا قسم من به ضربتی سخت مشتاقترم تا به فرزندم[2].

۲. مردمی عبادت‌پیشه و متنسّک بودند. شبها را به عبادت می‌گذراندند. بی‌میل به دنیا و زخارف آن بودند. وقتی علی، ابن عباس را فرستاد تا اصحاب نهروان را پند دهد، ابن عباس پس از بازگشتن، آنها را چنین وصف کرد:

لَهُمْ جِباهٌ قَرِحَةٌ لِطولِ السُّجودِ وَ اَیْدٍ کَثَفَناتِ الْاِبِـلِ عَلَیْهِمْ قُمُصٌ مُرَحَّضَةٌ وَ هُمْ مُشَمِّرونَ[3].

دوازده هزار نفر که از کثرت عبادت پیشانیهایشان پینه بسته است، دستها را از بس روی زمینهای خشک و سوزان زمین گذاشته‌اند و در مقابل حق به خاک افتاده‌اند همچون پاهای

۱. **فجرالاسلام**، ص ۲۶۳، به نقل از **العِقد الفرید**.
۲. **فجرالاسلام**، ص ۲۴۳ .
۳. **العقد الفرید**، ج ۲ / ص ۳۸۹ .

شتر سفت شده است، پیراهنهای کهنه و مندرسی به تن کرده‌اند اما مردمی مصمّم و قاطع.

خوارج به احکام اسلامی و ظواهر اسلام سخت پایبند بودند. دست به آنچه خود آن را گناه می‌دانستند نمی‌زدند. آنها از خود معیارها داشتند و با آن معیارها خلافی را مرتکب نمی‌گشتند و از کسی که دست به گناهی می‌زد بیزار بودند.

زیاد بن ابیه یکی از آنان را کشت، سپس غلامش را خواست و از حالات او جویا شد. گفت: نه روز برایش غذایی بردم و نه شب برایش فراشی گستردم. روز را روزه بود و شب را به عبادت می‌گذرانید[۱].

هر گامی که برمی‌داشتند از عقیده منشأ می‌گرفت و در تمام افعال، مسلکی بودند. در راه پیشبرد عقاید خود می‌کوشیدند.

علی علیه‌السلام در بارهٔ آنان می‌فرماید:

لا تَقْتُلُوا الْخَوارِجَ بَعْدی فَلَیْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَاَخْطَأَهُ کَمَنْ طَلَبَ الْباطِلَ فَاَدْرَکَهُ[۲].

خوارج را از پس من دیگر نکشید، زیرا آن کس که حق را می‌جوید و خطا رود همانند آن کس نیست که باطل را می‌جوید و آن را می‌یابد.

یعنی اینها با اصحاب معاویه تفاوت دارند. اینها حق را می‌خواهند ولی در اشتباه افتاده‌اند، اما آنها از اول حقه‌باز بوده‌اند و مسیرشان

۱. **کامل** مبرّد، ج ۲ / ص ۱۱۶.
۲. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۶۰.

مسیر باطل بوده است. بعد از این، اگر اینها را بکشید به نفع معاویه است که از اینها بدتر و خطرناکتر است.

قبل از آنکه سایر خصیصه‌های خوارج را بیان کنیم لازم است یک نکته را در اینجا ـ که سخن از قدس و تقوا و زاهدمآبی خوارج است ـ یادآوری کنیم و آن اینکه یکی از شگفتیها و برجستگیها و فوق‌العادگیهای تاریخ زندگی علی که مانندی برای آن نمی‌توان پیدا کرد همین اقدام شجاعانه و تهوّرآمیز او در مبارزه با این مقدس خشکه‌های متحجّر و مغرور است.

علی بر روی مردمی اینچنین ظاهرالصلاح و آراسته، قیافه‌های حق‌به‌جانب، ژنده‌پوش و عبادت‌پیشه، شمشیر کشیده و همه را از دم شمشیر گذرانده است. ما اگر به جای اصحاب او بودیم و قیافه‌های آنچنانی را می‌دیدیم، مسلماً احساساتمان برانگیخته می‌شد و علی را به اعتراض می‌گرفتیم که آخر شمشیر به روی اینچنین مردمی کشیدن؟!

از درسهای بسیار آموزندهٔ تاریخ تشیع خصوصاً و جهان اسلام عموماً، همین داستان خوارج است. علی خود به اهمیت و فوق‌العادگی کار خود از این جهت واقف است و آن را بازگو می‌کند، می‌گوید:

فَاَنـا فَقَأْتُ عَیْنَ الْفِتْنَةِ وَ لَمْ یَکُنْ لِیَجْتَرِئَ عَلَیْها اَحَدٌ غَیْری بَعْدَ اَنْ ماجَ غَیْهَبُها وَ اشْتَدَّ کَلَبُها[1].

چشم این فتنه را من درآوردم. غیر از من احدی جرأت چنین کاری را نداشت پس از آنکه موج دریای تاریکی و شبهه‌ناکی

---

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۹۲.

آن بالا گرفته بود و «هاری» آن فزونی یافته بود.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام در اینجا دو تعبیر جالب دارد :

یکی شبهه‌ناکی و تردیدآوری این جریان. وضع قدس و تقوای ظاهری خوارج طوری بود که هر مؤمن نافذ الایمانی را به تردید وا می‌داشت. از این جهت یک جوّ تاریک و مبهم و یک فضای پر از شک و دودلی به وجود آمده بود.

تعبیر دیگر این است که حالت این خشکه‌مقدسان را به «کَلَب» (به فتح کاف و لام) تشبیه می‌کند. کَلَب یعنی هاری. هاری همان دیوانگی است که در سگ پیدا می‌شود. به هر کس می‌رسد گاز می‌گیرد و اتفاقاً حامل یک بیماری (میکروب) مسری است. نیش سگ به بدن هر انسان یا حیوانی فرو رود و از لعاب دهان آن چیزی وارد خون انسان یا حیوان بشود، آن انسان یا حیوان هم پس از چندی به همان بیماری مبتلا می‌گردد. او هم هار می‌شود و گاز می‌گیرد و دیگران را هار می‌کند. اگر این وضع ادامه پیدا کند، فوق‌العاده خطرناک می‌گردد. این است که خردمندان بلافاصله سگ هار را اعدام می‌کنند که لااقل دیگران از خطر هاری نجات یابند.

علی می‌فرماید اینها حکم سگ هار را پیدا کرده بودند؛ چاره‌پذیر نبودند، می‌گزیدند و مبتلا می‌کردند و مرتب بر عدد هارها می‌افزودند.

وای به حال جامعهٔ مسلمین از آن وقت که گروهی خشکه‌مقدس یک‌دندهٔ جاهل بی‌خبر، پا را به یک کفش کنند و به جان این و آن بیفتند. چه قدرتی می‌تواند در مقابل این مارهای افسون ناپذیر ایستادگی کند؟ کدام روح قوی و نیرومند است که در مقابل این

قیافه‌های زهد و تقوا تکان نخورد؟ کدام دست است که بخواهد برای فرود آوردن شمشیر بر فرق اینها بالا رود و نلرزد؟

این است که علی می‌فرماید: **«وَ لَمْ یَکُنْ لِیَجْتَرِئَ عَلَیْها اَحَدٌ غَیْری»** یعنی غیر از من احدی جرأت بر چنین اقدامی نداشت. غیر از علی و بصیرت علی و ایمان نافذ علی، احدی از مسلمانانِ معتقد به خدا و رسول و قیامت به خود جرأت نمی‌داد که بر روی اینها شمشیر بکشد. این گونه کسان را تنها افراد غیر معتقد به خدا و اسلام جرأت می‌کنند بکشند، نه افراد معتقد و مؤمن معمولی.

این است که علی به عنوان یک افتخار بزرگ برای خود می‌گوید: این من بودم و تنها من بودم که خطر بزرگی که از ناحیهٔ این خشکه‌مقدسان به اسلام متوجه می‌شد درک کردم. پیشانیهای پینه بستهٔ اینها و جامه‌های زاهد مآبانه‌شان و زبانهای دائم‌الذکرشان و حتی اعتقاد محکم و پابرجایشان نتوانست مانع بصیرت من گردد. من بودم که فهمیدم اگر اینها پا بگیرند، همه را به درد خود مبتلا خواهند کرد و جهان اسلام را به جمود و ظاهرگرایی و تقشّر و تحجّری خواهند کشانید که کمر اسلام خم شود. مگر نه این است که پیغمبر فرمود دو دسته پشت مرا شکستند: عالم لاابالی و جاهل مقدس مآب.

علی می‌خواهد بگوید اگر من با نهضت خارجیگری در دنیای اسلام مبارزه نمی‌کردم، دیگر کسی پیدا نمی‌شد که جرأت کند اینچنین مبارزه کند؛ غیر از من کسی نبود که ببیند جمعیتی پیشانیشان از کثرت عبادت پینه بسته، مردمی مسلکی و دینی اما در عین حال سد راه اسلام، مردمی که خودشان خیال می‌کنند به نفع اسلام کار می‌کنند اما در حقیقت دشمن واقعی اسلام‌اند، و بتواند به جنگ آنها بیاید و خونشان را بریزد. من این کار را کردم.

عمل علی، راه خلفا و حکام بعدی را هموار کرد که با خوارج

بجنگند و خونشان را بریزند. سربازان اسلامی نیز بدون چون و چرا پیروی می‌کردند، که علی با آنان جنگیده است، و در حقیقت سیرهٔ علی راه را برای دیگران نیز باز کرد که بی‌پروا بتوانند با یک جمعیت ظاهرالصلاح مقدس‌مآب دیندار ولی احمق پیکار کنند.

۳. خوارج مردمی جاهل و نادان بودند. در اثر جهالت و نادانی حقایق را نمی‌فهمیدند و بد تفسیر می‌کردند، و این کج‌فهمی‌ها کم‌کم برای آنان به صورت یک مذهب و آیینی درآمد که بزرگترین فداکاریها را در راه تثبیت آن از خویش بروز می‌دادند. در ابتدا فریضهٔ اسلامی نهی از منکر، آنان را به صورت حزبی شکل داد که تنها هدفشان احیای یک سنت اسلامی بود.

در اینجا لازم است بایستیم و در یک نکته از تاریخ اسلام دقیقاً تأمل کنیم:

ما وقتی که به سیرهٔ نبوی مراجعه می‌کنیم می‌بینیم آن حضرت در تمام دورهٔ سیزده سالهٔ مکه به احدی اجازهٔ جهاد و حتی دفاع نداد، تا آنجا که واقعاً مسلمانان به تنگ آمدند و با اجازهٔ آن حضرت گروهی به حبشه مهاجرت کردند، اما سایرین ماندند و زجر کشیدند. تنها در سال دوم مدینه بود که رخصت جهاد داده شد.

در دورهٔ مکه مسلمانان تعلیمات دیدند، با روح اسلام آشنا شدند، ثقافت اسلامی در اعماق روحشان نفوذ یافت. نتیجه این شد که پس از ورود در مدینه هرکدام یک مبلّغ واقعی اسلام بودند و رسول اکرم که آنها را به اطراف و اکناف می‌فرستاد، خوب از عهده برمی‌آمدند. هنگامی هم که به جهاد می‌رفتند می‌دانستند برای چه هدف و ایده‌ای می‌جنگند. به تعبیر امیرالمؤمنین علیه‌السلام:

حَمَلوا بَصائِرَهُمْ عَلیٰ اَسْیافِهِمْ[1].

همانا بصیرتها و اندیشه‌های روشن و حساب‌شدهٔ خود را بر شمشیرهای خود حمل می‌کردند.

چنین شمشیرهای آبدیده و انسانهای تعلیمات‌یافته‌ای بودند که توانستند رسالت خود را در زمینهٔ اسلام انجام دهند. وقتی که تاریخ را می‌خوانیم و گفتگوهای این مردم را ـ که تا چند سال پیش جز شمشیر و شتر چیزی را نمی‌شناختند ـ می‌بینیم، از اندیشهٔ بلند و ثقافت اسلامی اینها غرق در حیرت می‌شویم.

در دورهٔ خلفا، با کمال تأسف، بیشتر توجهات به سوی فتوحات معطوف شد غافل از اینکه به موازات بازکردن دروازه‌های اسلام به روی افراد دیگر و رو آوردن آنها به اسلام ـ که به هر حال جاذبهٔ توحید اسلام و عدل و مساوات اسلام، عرب و عجم را جذب می‌کرد ـ می‌بایست فرهنگ و ثقافت اسلامی هم تعلیم داده شود و افراد دقیقاً با روح اسلام آشنا شوند.

خوارج بیشتر عرب بودند و غیرعرب هم کم و بیش در میان آنها بود، ولی همهٔ آنها (اعم از عرب و غیرعرب) جاهل مسلک و ناآشنا به فرهنگ اسلامی بودند؛ همهٔ کسریهای خود را می‌خواستند با فشار آوردن بر روی رکوع و سجودهای طولانی جبران کنند. علی عليه‌السلام روحیهٔ اینها را همین‌طور توصیف می‌کند، می‌فرماید:

جُفاةٌ طَغامٌ وَ عَبیدٌ اَقْزامٌ، جُمِعوا مِنْ کُلِّ اَوْبٍ وَ تُلُقِّطوا مِنْ کُلِّ شَوْبٍ، مِمَّنْ یَنْبَغی اَنْ یُفَقَّهَ وَ یُؤَدَّبَ وَ یُعَلَّمَ وَ یُدَرَّبَ وَ یُوَلّیٰ عَلَیْهِ وَ یُؤْخَذَ عَلیٰ

---

۱. **نهج‌البلاغه** فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۵۰ .

يَدَيْهِ، لَيْسوا مِنَ الْمُهاجِرينَ وَ الْاَنْصارِ وَ لا مِنَ الَّذينَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَ الْايمانَ[1].

مردمی خشن، فاقد اندیشهٔ عالی و احساسات لطیف؛ مردمی پست، برده‌صفت، اوباش که از هر گوشه‌ای جمع شده‌اند و از هر ناحیه‌ای فراهم آمده‌اند. اینها کسانی هستند که باید اول تعلیمات ببینند. آداب اسلامی به آنها تعلیم داده شود، در فرهنگ و ثقافت اسلامی خبرویّت پیدا کنند. باید بر اینها قیّم حکومت کند و مچ دستشان گرفته شود نه اینکه آزاد بگردند و شمشیرها را در دست نگه‌دارند و راجع به ماهیت اسلام اظهار نظر کنند. اینها نه از مهاجرین‌اند که از خانه‌های خود به خاطر اسلام مهاجرت کردند و نه از انصار که مهاجرین را در جوار خود پذیرفتند.

پیدایش طبقهٔ جاهل مسلک مقدس‌مآب که خوارج جزئی از آنها بودند، برای اسلام گران تمام شد. گذشته از خوارج که با همهٔ عیبها از فضیلت شجاعت و فداکاری بهره‌مند بودند، عده‌ای دیگر از این تیپ متنسّک به وجود آمد که این هنر را هم نداشت. اینها اسلام را به سوی رهبانیت و انزوا کشاندند، بازار تظاهر و ریا را رایج کردند. اینها چون آن هنر را نداشتند که شمشیر پولادین بر روی صاحبان قدرت بکشند، شمشیر زبان را بر روی صاحبان فضیلت کشیدند؛ بازار تکفیر و تفسیق و نسبت بی‌دینی به هر صاحب فضیلت را رایج ساختند.

به هر حال یکی از بارزترین ممیّزات خوارج جهالت و نادانی‌شان بود. از مظاهر جهالتشان، عدم تفکیک میان ظاهر یعنی خط و جلد

---

۱. **نهج‌البلاغه** صبحی صالح، خطبهٔ ۲۳۸.

قرآن و معنی قرآن بود. لذا فریب نیرنگ سادهٔ معاویه و عمرو عاص را خوردند.

در این مردم جهالت و عبادت توأم بود. علی می‌خواست با جهالت آنها بجنگد. اما چگونه ممکن بود جنبهٔ زهد و تقوا و عبادت اینها را از جنبهٔ جهالتشان تفکیک کرد، بلکه عبادتشان عین جهالت بود. عبادت توأم با جهالت از نظر علی ـ که اسلام‌شناس درجهٔ اول است ـ ارزشی نداشت. لهذا آنها را کوبید و وجههٔ زهد و تقوا و عبادتشان نتوانست سپری در مقابل علی قرار گیرد.

خطر جهالت این گونه افراد و جمعیتها بیشتر از این ناحیه است که ابزار و آلت دست زیرکها قرار می‌گیرند و سد راه مصالح عالیهٔ اسلامی واقع می‌شوند. همیشه منافقان بی‌دین، مقدسان احمق را علیه مصالح اسلامی برمی‌انگیزند؛ اینها شمشیری می‌گردند در دست آنها و تیری در کمان آنها.

چقدر عالی و لطیف علی علیه‌السلام این وضع اینها را بیان می‌کند، می‌فرماید:

ثُمَّ اَنْتُمْ شِرارُ النّاسِ وَ مَنْ رَمىٰ بِهِ الشَّيْطانُ مَرامِيَهُ وَ ضَرَبَ بِهِ تيهَهُ[1].

همانا بدترین مردم هستید. شما تیرهایی هستید در دست شیطان که از وجود پلید شما برای زدن نشانهٔ خود استفاده می‌کند و به وسیلهٔ شما مردم را در حیرت و تردید و گمراهی می‌افکند.

---

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۲۵ .

گفتیم در ابتدا حزب خوارج برای احیای یک سنت اسلامی به وجود آمد اما عدم بصیرت و نادانی، آنها را بدین‌جا کشانید که آیات قرآن را غلط تفسیر کنند و از آنجا ریشهٔ مذهبی پیدا کردند و به عنوان یک مذهب و یک طریقه، موادی را ترسیم نمودند.

آیه‌ای است در قرآن که می‌فرماید:

«اِنِ الْحُکْمُ اِلاّ لِلّٰهِ یَقُصُّ الْحَقَّ وَ هُوَ خَیْرُ الْفاصِلینَ.»[1]

در این آیه «حکم» از مختصات ذات حق بیان شده است، منتها باید دید مراد از حکم چیست. بدون تردید مراد از حکم در اینجا قانون و نظامات حیاتی بشر است. در این آیه، حق قانونگذاری از غیر خدا سلب شده و آن را از شئون ذات حق یا کسی که ذات حق به او اختیارات بدهد می‌داند. اما خوارج حکم را به معنای حکومت که شامل حکمیت نیز می‌شد گرفتند و برای خود شعاری ساختند و می‌گفتند: «لا حُکْمَ اِلاّ لِلّٰهِ». مرادشان این بود که حکومت و حکمیت و رهبری نیز همچون قانونگذاری حق اختصاصی خداست و غیر از خدا احدی حق ندارد که به هیچ نحو حَکَم یا حاکم میان مردم باشد، همچنان که حق جعل قانون ندارد.

گاهی امیرالمؤمنین مشغول نماز بود و یا سر منبر برای مردم سخن می‌گفت؛ ندا در می‌دادند و به او خطاب می‌کردند که «لا حُکْمَ اِلاّ لِلّٰهِ، لا لَکَ وَ لِاَصْحابِکَ» یا علی! حق حاکمیت جز برای خدا نیست، تو را و اصحابت را نشاید که حکومت یا حکمیت کنید.

او در جواب می‌گفت:

---

۱. انعام / ۵۷.

كَلِمَةُ حَقٍّ يُرادُ بِهَا الْباطِلُ. نَعَمْ اِنَّهُ لا حُكْمَ اِلاّ لِلّهِ وَ لٰكِنْ هٰؤُلاءِ يَقولونَ لا اِمْرَةَ اِلاّ لِلّهِ، وَ اِنَّهُ لابُدَّ لِلنّاسِ مِنْ اَميرٍ بَرٍّ اَوْ فاجِرٍ يَعْمَلُ فى اِمْرَتِهِ الْمُؤْمِنُ وَ يَسْتَمْتِعُ فيهَا الْكافِرُ وَ يُبَلِّغُ اللهُ فيهَا الْاَجَلَ وَ يُجْمَعُ بِهِ الْفَىْءُ وَ يُقاتَلُ بِهِ الْعَدُوُّ وَ تَأْمَنُ بِهِ السُّبُلُ وَ يُؤْخَذُ بِهِ لِلضَّعيفِ مِنَ الْقَوِىِّ حَتّىٰ يَسْتَريحَ بَرٌّ وَ يُسْتَرَاحَ مِنْ فاجِرٍ[1].

سخنی بحق است اما آنان از آن ارادهٔ باطل دارند. درست است، قانونگذاری از آن خداست اما اینها می‌خواهند بگویند غیر از خدا کسی نباید حکومت کند و امیر باشد. مردم احتیاج به حاکم دارند خواه نیکوکار باشد و خواه بدکار (یعنی حداقل و در فرض نبودن نیکوکار). در پرتو حکومت او مؤمن کار خویش را (برای خدا) انجام می‌دهد و کافر از زندگی دنیای خویش بهره‌مند می‌گردد و خداوند مدت را به پایان می‌رساند. به وسیلهٔ حکومت و در پرتو حکومت است که مالیاتها جمع‌آوری می‌گردد، با دشمن پیکار می‌شود، راهها امن می‌گردد، حق ضعیف و ناتوان از قوی و ستمکار گرفته می‌شود تا نیکوکار آسایش یابد و از شر بدکار آسایش به دست آید.

خلاصه آنکه قانون خود به خود اجرا نمی‌گردد؛ فرد یا جمعیتی می‌بایست تا برای اجرای آن بکوشند.

۴. مردمی تنگ‌نظر و کوته‌دید بودند. در افقی بسیار پست فکر می‌کردند. اسلام و مسلمانی را در چهاردیواری اندیشه‌های محدود خود محصور کرده بودند. مانند همهٔ کوته‌نظران دیگر مدعی بودند که همه بد می‌فهمند و یا اصلاً نمی‌فهمند و همگان راه خطا می‌روند و

---

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۴۰.

همه جهنمی هستند. این گونه کوته‌نظران اول کاری که می‌کنند این است که تنگ‌نظری خود را به صورت یک عقیدهٔ دینی درمی‌آورند، رحمت خدا را محدود می‌کنند، خداوند را همواره بر کرسی غضب می‌نشانند و منتظر اینکه از بنده‌اش لغزشی پیدا شود و به عذاب ابد کشیده شود. یکی از اصول عقاید خوارج این بود که مرتکب گناه کبیره (مثلاً دروغ یا غیبت یا شرب خمر) کافر است و از اسلام بیرون است و مستحق خلود در آتش است. علیهذا جز عدهٔ بسیار معدودی از بشر، همه مخلّد در آتش جهنم‌اند.

تنگ‌نظری مذهبی از خصیصه‌های خوارج است اما امروز آن را باز در جامعهٔ اسلامی می‌بینیم. این همان است که گفتیم خوارج شعارشان از بین رفته و مرده است اما روح مذهبشان کم و بیش در میان بعضی افراد و طبقات همچنان زنده و باقی است. بعضی از خشک‌مغزان را می‌بینیم که جز خود و عده‌ای بسیار معدود مانند خود، همهٔ مردم جهان را با دید کفر و الحاد می‌نگرند و دایرهٔ اسلام و مسلمانی را بسیار محدود خیال می‌کنند.

در فصل پیش گفتیم که خوارج با روح فرهنگ اسلامی آشنا نبودند ولی شجاع بودند. چون جاهل بودند، تنگ‌نظر بودند و چون تنگ‌نظر بودند زود تکفیر و تفسیق می‌کردند تا آنجا که اسلام و مسلمانی را منحصر به خود دانستند و سایر مسلمانان را که اصول عقاید آنها را نمی‌پذیرفتند کافر می‌خواندند، و چون شجاع بودند غالباً به سراغ صاحبان قدرت می‌رفتند و به خیال خود آنها را امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند و خود کشته می‌شدند.

و گفتیم در دوره‌های بعد، جمود و جهالت و تنسُّک و مقدس‌مآبی و تنگ‌نظری آنها برای دیگران باقی ماند اما شجاعت و شهامت و فداکاری از میان رفت. خوارج بی‌شهامت یعنی

مقدس‌مآبان ترسو، شمشیر پولادین را به کناری گذاشتند و از امر به معروف و نهی از منکر صاحبان قدرت که برایشان خطر ایجاد می‌کرد صرف نظر کردند و با شمشیر زبان به جان صاحبان فضیلت افتادند. هر صاحب فضیلتی را به نوعی متهم کردند، به طوری که در تاریخ اسلام کمتر صاحب فضیلتی را می‌توان یافت که هدف تیر تهمت این طبقه واقع نشده باشد. یکی را گفتند منکر خدا، دیگری را گفتند منکر معاد، سومی را گفتند منکر معراج جسمانی و چهارمی را گفتند صوفی، پنجمی را چیز دیگر و همین طور، به طوری که اگر نظر این احمقان را ملاک قرار دهیم هیچ وقت هیچ دانشمند واقعی مسلمان نبوده است. وقتی که علی تکفیر بشود، تکلیف دیگران روشن است. بوعلی سینا، خواجه نصیرالدین طوسی، صدرالمتألهین شیرازی، فیض کاشانی، سیدجمال الدین اسدآبادی و اخیراً محمد اقبال پاکستانی ازکسانی هستند که از این جام جرعه‌ای به کامشان ریخته شده است.

بوعلی در همین معنی می‌گوید:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چو من و آنهم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

خواجه نصیرالدین طوسی که از طرف شخصی مسمّیٰ به «نظام‌العلماء» مورد تکفیر واقع شد، می‌گوید:

نظام بی‌نظام ار کافرم خواند چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود دروغی را جوابی جز دروغی

به هر حال، یکی از مشخصات و ممیّزات خوارج تنگ‌نظری و کوته‌بینی آنها بود که همه را بی‌دین و لامذهب می‌خواندند. علی علیه

این کوته‌نظری آنان استدلال کرد که این چه فکر غلطی است که دنبال می‌کنید؟ فرمود: پیغمبر، جانی را سیاست می‌کرد و سپس بر جنازهٔ او نماز می‌خواند و حال آنکه اگر ارتکاب کبیره موجب کفر بود، پیغمبر بر جنازهٔ آنها نماز نمی‌خواند زیرا بر جنازهٔ کافر نماز خواندن جایز نیست و قرآن از آن نهی کرده است[۱]. شرابخوار را حد زد و دست دزد را برید و زناکار غیرمحصن را تازیانه زد و بعد همه را در جرگهٔ مسلمانها راه داد و سهمشان را از بیت‌المال قطع نکرد و آنها با مسلمانان دیگر ازدواج کردند. پیغمبر مجازات اسلامی را در حقشان جاری کرد اما اسمشان را از اسامی مسلمانها بیرون نبرد[۲].

فرمود: فرض کنید من خطا کردم و در اثر آن کافر گشتم؛ دیگر چرا تمام جامعهٔ اسلامی را تکفیر می‌کنید؟ مگر گمراهی و ضلال کسی موجب می‌گردد که دیگران نیز در گمراهی و خطا باشند و مورد مؤاخذه قرار گیرند؟! چرا شمشیرهایتان را بر دوش گذارده و بیگناه و گناهکار ـ به نظر خودتان ـ هر دو را از دم شمشیر می‌گذرانید[۳]؟!

در اینجا امیرالمؤمنین از دو نظر بر آنان عیب می‌گیرد و دافعهٔ او از دو سو آنان را دفع می‌کند: یکی از این نظر که گناه را به غیر مقصر نیز تعمیم داده‌اند و او را به مؤاخذه گرفته‌اند، و دیگری از این نظر که ارتکاب گناه را موجب کفر و خروج از اسلام دانسته یعنی دایرهٔ اسلام را محدود گرفته‌اند که هر که پا از حدود برخی مقررات بیرون گذاشت از اسلام بیرون رفته است.

علی در اینجا تنگ‌نظری و کوته‌بینی را محکوم کرده و در حقیقت پیکار علی با خوارج، پیکار با این طرز اندیشه و فکر است نه پیکار با

---

۱. توبه / ۸۴.

۲ و ۳. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۲۷.

افراد، زیرا اگر افراد اینچنین فکر نمی‌کردند علی نیز اینچنین با آنـها رفتار نمی‌کرد؛ خونشان را ریخت تا با مرگشان آن اندیشه‌ها نیز بمیرد، قرآن درست فهمیده شود و مسلمانان، اسلام و قرآن را آنچنان ببینند که هست و قانونگذارش خواسته است.

در اثر کوته‌بینی و کج‌فهمی بود که از سیاست قرآن به نیزه کردن گول خوردند و بزرگترین خطرات را برای اسلام به وجود آوردنـد و علی را که می‌رفت تا ریشهٔ نفاقها را برکند و معاویه و افکار او را برای همیشه نابود سازد، از جنگ بازداشتند و به دنبال آن چـه حـوادث شومی که بر جامعهٔ اسلامی رو آورد[1]!

---

۱. حوادثی که بر عالم اسلام رو آورد، آنچه در ارزیابی، بیشتر جلب تـوجه مـی‌کند ضربه‌های روحی و معنوی است که بر مسلمین وارد آمد. قرآن کریم زیربنای دعوت اسلامی را بر بصیرت و تفکر قرار داده بود و قرآن، خود راه اجتهاد و درک عقل را برای مردم باز گذاشته بود:

فَلَوْ لا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهوا فِي الدّينِ. (توبه / ۱۲۲)
پس چرا از هر گروهی از ایشان دسته‌ای کوچ نمی‌کنند تا در دین تفقه کنند؟

درک سادهٔ چیزی را «تفقه» در آن نمی‌گویند بلکه تفقه درک با اعمال نظر و بصیرت است:

اِنْ تَتَقُّوا اللهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقاناً. (انفال / ۲۹)
اگر تقوای الهی داشته باشید خدا در جان شما نوری قرار می‌دهد که مایهٔ تشخیص و تمیز شما باشد.
وَ الَّذينَ جاهَدوا فينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا. (عنکبوت / ۶۹)
آنان که در راه ما کوشش کنند ما راههای خود را به آنها می‌نمایانیم.

خوارج درست در مقابل این طرز تعلیم قرآنی که می‌خواست فقه اسلامی برای همیشه متحرک و زنده بماند، جمود و رکود را آغاز کردند، معارف اسلامی را مرده و ساکن ←

→ درک کردند و شکل و صورتها را نیز به داخل اسلام کشاندند.
اسلام هرگز به شکل و صورت و ظاهر زندگی نپرداخته است. تعلیمات اسلامی همه متوجه روح و معنی و راهی است که بشر را به آن هدفها و معانی می‌رساند. اسلام هدفها و معانی و ارائهٔ طریقهٔ رسیدن به آن هدفها را در قلمرو خود گرفته و بشر را در غیر این امر آزاد گذاشته است و به این وسیله از هر گونه تصادمی با توسعهٔ تمدن و فرهنگ پرهیز کرده است.
در اسلام یک وسیلهٔ مادی و یک شکل ظاهری نمی‌توان یافت که جنبهٔ «تقدس» داشته باشد و مسلمان وظیفهٔ خود بداند که آن شکل و ظاهر را حفظ نماید. از این رو، پرهیز از تصادم با مظاهر توسعهٔ علم و تمدن یکی از جهاتی است که کار انطباق این دین را با مقتضیات زمان آسان کرده و مانع بزرگ جاوید ماندن را از میان برمی‌دارد.
این همان درهم آمیختن تعقل و تدین است. از طرفی اصول را ثابت و پایدار گرفته و از طرفی آن را از شکلها جدا کرده است. کلیات را به دست داده است. این کلیات مظاهر گوناگونی دارند و تغییر مظاهر، حقیقت را تغییر نمی‌دهد.
اما تطبیق حقیقت بر مظاهر و مصادیق خود هم آنقدر ساده نیست که کار همه کس باشد، بلکه نیازمند درکی عمیق و فهمی صحیح است. و خوارج مردمی جامدفکر بودند و ماوراء آنچه می‌شنیدند یاری درک نداشتند و لذا وقتی امیرالمؤمنین، ابن‌عباس را فرستاد تا با آنها احتجاج کند به وی گفت:

لا تُخاصِمْهُمْ بِالْقُرْآنِ فَاِنَّ الْقُرْآنَ حَمّالٌ ذو وُجوهٍ تَقولُ وَ یَقولونَ وَ لٰکِنْ حاجِجْهُمْ بِالسُّنَّةِ فَاِنَّهُمْ لَنْ یَجِدوا عَنْها مَحیصاً. (نهج‌البلاغه، نامهٔ ۷۷.)
با قرآن با آنان استدلال مکن زیرا که قرآن احتمالات و توجیهات بسیار می‌پذیرد، تو می‌گویی و آنان می‌گویند، ولکن با سنت و سخنان پیغمبر با آنان سخن بگو و استدلال کن که صریح است و از آن راه فراری ندارند.

یعنی قرآن کلیات است. در مقام احتجاج، آنها چیزی را مصداق می‌گیرند و استدلال می‌کنند و تو نیز چیز دیگری را، و این در مقام محاجّه و مجادله قهراً نتیجه‌بخش نیست. آنان آن مقدار درک ندارند که بتوانند از حقایق قرآن چیزی بفهمند و آنها را با مصادیق راستینش تطبیق دهند، بلکه با آنها با سنت سخن بگو که جزئی است و دست روی مصداق گذاشته است. در اینجا حضرت به جمود و خشک‌مغزی آنان در عین تدینشان اشاره کرده است که نمایشگر انفکاک تعقل از تدین است.

←

→ خوارج تنها زاییدهٔ جهالت و رکود فکری بودند. آنها قدرت تجزیه و تحلیل نداشتند و نمی‌توانستند کلی را از مصداق جدا کنند. خیال می‌کردند وقتی حکمیت در موردی اشتباه بوده است، دیگر اساس آن باطل و نادرست است و حال آنکه ممکن است اساس آن محکم و صحیح باشد اما اجـرای آن در مـوردی نـاروا بـاشد، و لذا در داستان تحکیم سه مرحله را می‌بینیم:

۱. علی به شهادت تاریخ راضی به حکمیت نبود؛ پیشنهاد اصحاب معاویه را «مکیده» و «غدر» می‌دانست و بر این مطلب سخت اصرار داشت و پافشاری می‌کرد.

۲. می‌گفت اگر بناست شورای تحکیم تشکیل شود، ابوموسی مرد بی‌تدبیری است و صلاحیت این کار را ندارد؛ بایست شخص صالحی را انتخاب کرد و خـودش ابـن عباس و یا مالک اشتر را پیشنهاد می‌کرد.

۳. اصل حکمیت صحیح است و خطا نیست. در اینجا نیز علی اصرار داشت.

ابوالعباس مبرّد در **الکامل فی اللّغة و الادب**، ج ۲ ، ص ۱۳۴ می‌گوید:

> علی شخصاً با خوارج محاجّه کرد و به آنان گفت: شما را به خدا سوگند! آیا هیچ کس از شما همچون من با تحکیم مخالف بود؟ گفتند: خدایا! تو شاهدی که نه. گفت: آیا شما مرا وادار نکردید که بپذیرم؟ گفتند: خدایا! تو شاهدی که چرا. گفت: پس چرا با من مخالفت می‌کنید و مرا طرد کرده‌اید؟ گفتند: گناهی بزرگ مرتکب شده‌ایم و باید توبه کنیم. ما توبه کردیم، تو نیز توبه کن. گفت: «اَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ». آنها هم که در حدود شش هزار نفر بودند برگشتند و گفتند که علی توبه کرد و ما منتظریم که فرمان دهد و به طرف شام حرکت کنیم. اشعث بن قیس در محضر او آمد و گفت: مـردم می‌گویند شما تحکیم را گمراهی می‌دانید و پایداری بر آن را کفر. حضرت منبر رفت و خطبه خواند و گفت: هر کس که خیال می‌کند من از تحکیم برگشته‌ام دروغ می‌گوید و هر کس که آن را گمراهی شمرد، خود گمراهتر است. خوارج نیز از مسجد بیرون آمدند و دوباره بر علی شوریدند.

حضرت می‌فرماید این مورد اشتباه بوده است از این نظر که مـعاویه و اصـحابش می‌خواستند حیله کنند و از این نظر که ابوموسی نالایق بود و من هم از اول می‌گفتم، شما نپذیرفتید، و اما این دلیل نیست که اساس تحکیم باطل باشد.

←

□ →

از طرفی مابین حکومت قرآن و حکومت افراد مردم فرق نمی‌گذاشتند. قبول حکومت قرآن این است که در حادثه‌ای به هر چه قرآن پیش بینی کرده است عمل شود، و اما قبول حکومت افراد پیروی کردن از آراء و نظریات شخص آنان است و قرآن که خود سخن نمی‌گوید، باید حقایق آن را با اعمال نظر به دست آورد و آن هم بدون افراد مردم امکان‌پذیر نیست.
حضرت خود در این باره می‌فرماید:

اِنّا لَمْ نُحَكِّمِ الرِّجالَ وَ اِنَّما حَكَّمْنَا الْقُرْآنَ، وَ هٰذَا الْقُرْآنُ اِنَّما هُوَ خَطٌّ مَسْطورٌ بَيْنَ الدَّفَّتَيْنِ، لاٰ يَنْطِقُ بِلِسانٍ و لابُدَّ لَهُ مِنْ تَرْجُمانٍ، وَ اِنَّما يَنْطِقُ عَنْهُ الرِّجالُ، وَ لَمّا دَعانَا الْقَوْمُ اِلىٰ اَنْ نُحَكِّمَ بَيْنَنَا الْقُرْآنَ لَمْ نَكُنِ الْفَريقَ الْمُتَوَلّيَ عَنْ كِتابِ اللهِ تَعالى، وَ قَدْ قالَ اللهُ سُبْحانَهُ: «فَاِنْ تَنازَعْتُمْ فى شَيْءٍ فَرُدّوهُ اِلَى اللهِ وَ الرَّسولِ» فَرَدُّهُ اِلَى اللهِ اَنْ نَحْكُمَ بِكِتابِهِ، وَ رَدُّهُ اِلَى الرَّسولِ اَنْ نَأْخُذَ بِسُنَّتِهِ، فَاِذا حُكِمَ بِالصِّدقِ فى كِتابِ اللهِ فَنَحْنُ اَحَقُّ النّاسِ بِهِ، وَ اِنْ حُكِمَ بِسُنَّةِ رَسولِ اللهِ فَنَحْنُ أَوْلاهُمْ بِهِ. (خطبهٔ ۱۲۵)

ما حاکم قرار ندادیم مردمان را بلکه قرآن را حاکم قرار دادیم و این قرآن خطوطی است که در میان جلد قرار گرفته است، با زبان سخن نمی‌گوید و بیان‌کننده لازم دارد و مردانند که از آن سخن می‌گویند و چون اهل شام از ما خواستند که قرآن را حاکم قرار دهیم، ما کسانی نبودیم که از قرآن روگردان باشیم و حال آنکه خداوند سبحان خود در قرآن می‌فرماید: «اگر در چیزی نزاع داشتید آن را به خدا و پیغمبرش برگردانید». رجوع به خدا این است که کتابش را حاکم قرار دهیم و به کتابش حکم کنیم و رجوع به پیغمبر این است که از سنتش پیروی کنیم. و اگر براستی در کتاب خدا حکم شود، ما سزاوارترین مردمیم به آن و اگر به سنت پیغمبرش حکم شود، ما بدان اولیٰ هستیم.

در اینجا اشکالی است که مطابق اعتقاد شیعه و شخص امیرالمؤمنین (**نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۲، قسمت آخر) زمامداری و امامت در اسلام انتصابی و بر طبق نص است، پس چرا حضرت در مقابل حکمیت تسلیم شد و سپس سخت از آن دفاع می‌کرد؟
جواب این اشکال را ما به خوبی از ذیل کلام امام می‌فهمیم، زیرا همچنان که

←

← می‌فرمایند اگر در قرآن درست تدبر و قضاوت شود جز خلافت و امامت او را نتیجه نمی‌دهد و سنت پیغمبر نیز به همین منوال است.

تأثیر فرق اسلامی در یکدیگر

مطالعه در احوال خوارج از این نظر برای ما ارزنده است که بفهمیم چقدر در تاریخ اسلامی از لحاظ سیاسی و از لحاظ عقیده و سلیقه و از لحاظ فقه و احکام اثر گذاشته‌اند.

فرق مختلف و دسته‌ها هر چند در چهارچوب شعارها از یکدیگر دورند، اما گاهی روح یک مذهب در یک فرقهٔ دیگر حلول می‌کند و آن فرقه در عین اینکه با آن مذهب مخالف است روح و معنای آن را پذیرفته است. طبیعت آدمی دزد است. گاهی اشخاصی پیدا می‌شوند که مثلاً سنی هستند اما روحاً و معناً شیعی هستند و گاهی به‌عکس. گاهی شخصی طبیعتاً متشرع و ظاهری است و روحاً متصوف، و گاهی برعکس. همچنین بعضی انتحالاً و شعاراً ممکن است شیعی باشند اما روحاً و عملاً خارجی. این، هم در مورد افراد صادق است و هم دربارهٔ امتها و ملتها.

و هنگامی که نحله‌ها با هم معاشر باشند هرچند شعارها محفوظ است اما عقاید و سلیقه‌ها به یکدیگر سرایت می‌کند، همان‌طوری که مثلاً قمه‌زنی و بلند کردن طبل و شیپور از ارتدوکسهای قفقاز به ایران سرایت کرد و چون روحیهٔ مردم برای پذیرفتن آنها آمادگی داشت، همچون برق در همه جا دوید.

بنابراین باید به روح فرقه‌های مختلف پی برد. گاهی فرقه‌ای مولود حسن ظن و «ضَعْ فِعْلَ اَخیکَ عَلیٰ اَحْسَنِه» هستند مثل سنیها که مولود حسن ظن به شخصیتها هستند، و فرقه‌ای مولود یک نوع بینش مخصوص و اهمیت دادن به اصول اسلامی نه به افراد و اشخاص و قهراً مردمی منتقد خواهند بود مثل شیعهٔ صدر اول، فرقه‌ای مولود اهمیت دادن به باطن [و] روح و تأویل باطن مثل متصوفه و فرقه‌ای مولود تعصب و جمود هستند مثل خوارج.

وقتی که روح فرقه‌ها و حوادث تاریخی اول آنها را شناختیم بهتر می‌توانیم قضاوت کنیم که در قرون بعد چه عقایدی از فرقه‌ای به فرقهٔ دیگر رسیده و در عین حفظ شعارها و چهارچوب نامها، روح آنها را پذیرفته‌اند. از این جهت عقاید و افکار نظیر لغتها هستند که بدون آنکه تعمّدی در کار باشد لغتهای قومی در قوم دیگر سرایت می‌کند. مثل اینکه بعد از فتح ایران به وسیلهٔ مسلمین، کلمات عربی وارد لغت فارسی شد و بر عکس کلمات فارسی هم چند هزار در لغت عرب وارد شد. همچنین تأثیر ←

→ ترکی در زبان عربی و فارسی، مثل ترکی زمان متوکل و ترکی سلاجقه و مغولی، و همچنین است سایر زبانهای دنیا و همچنین است ذوقها و سلیقه‌ها.

طرز تفکر خوارج و روح اندیشهٔ آنان (جمود فکری و انفکاک تعقل از تدین) در طول تاریخ اسلام به صورتهای گوناگونی در داخل جامعهٔ اسلامی رخنه کرده است. هرچند سایر فرق خود را مخالف با آنان می‌پندارند اما باز روح خارجیگری را در طرز اندیشهٔ آنان می‌یابیم و این نیست جز در اثر آنچه که گفتیم: طبیعت آدمی دزد است و معاشرتها این دزدی را آسان کرده است.

همواره عده‌ای خارجی‌مسلک بوده و هستند که شعارشان مبارزه با هر شئ جدید است. حتی وسایل زندگی را ـ که گفتیم هیچ وسیلهٔ مادی و شکل ظاهری در اسلام رنگ تقدس ندارد ـ رنگ تقدس می‌دهند و استفاده از هر وسیلهٔ نو را کفر و زندقه می‌پندارند.

در بین مکتبهای اعتقادی و علمی اسلامی و همچنین فقهی نیز مکتبهایی را می‌بینیم که مولود روح تفکیک تعقل از تدین است و درست مکتبشان جلوه‌گاه اندیشهٔ خارجیگری است؛ عقل در راه کشف حقیقت و یا استخراج قانون فرعی به طور کلی طرد شده است، پیروی از آن را بدعت و بی‌دینی خوانده‌اند و حال اینکه قرآن در آیاتی بسیار بشر را به سوی عقل خوانده و بصیرت انسانی را پشتوانهٔ دعوت الهی قرار داده است.

معتزله که در اوایل قرن دوم هجری به وجود آمده‌اند ـ و پیدایششان در اثر بحث و کاوش در تفسیر معنای کفر و ایمان بود که آیا ارتکاب کبیره موجب کفر است یا نیست و قهراً پیدایش آنان با خوارج پیوند می‌خورد ـ مردمی بودند که تا اندازه‌ای می‌خواستند آزاد فکر کنند و یک حیات عقلی به وجود آورند. هرچند از مبادی و مبانی علمی بی‌بهره بودند اما مسائل اسلامی را تا حدی آزادانه مورد بررسی و تدبر قرار می‌دادند، احادیث را تا حدودی نقّادی می‌کردند، تنها آراء و نظریاتی را که به عقیدهٔ خود تحقیق و اجتهاد کرده بودند متّبَع می‌شناختند.

این مردم از اول با مخالفتها و مقاومتهای اهل حدیث و ظاهرگرایان روبرو بودند، آنهایی که تنها ظواهر حدیث را حجت می‌دانستند و به روح و معنی قرآن و حدیث کاری نداشتند، برای حکم صریح عقل ارزشی قائل نبودند. هرچه معتزله برای اندیشه قیمت قائل بودند، آنان قیمت را تنها برای ظواهر می‌پنداشتند.

در طول یک قرن و نیمی که از حیات مکتب عقلی اعتزال گذشت، با نوسانهای عجیبی دست به گریبان بودند تا عاقبت مذهب اشعری به وجود آمد و یکباره ارزش تفکر و ←

← اندیشه‌های عقلی محض و محاسبات فلسفی خالص را منکر شدند. مدعی بودند که بر مسلمانان فرض است که به آنچه در ظاهر تعبیرات نقلی رسیده است متعبد باشند و در عمق معانی تدبر و تفکر نکنند، هر گونه سؤال و جواب و چون و چرایی بدعت است. امام احمد حنبل که از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت است، سخت با طرز تفکر اعتزالی مخالفت می‌کرد آنچنان که به زندان افتاد و در زیر ضربات شلاق واقع گشت و باز به مخالفت خویش ادامه می‌داد.

بالأخره اشعریان پیروز شدند و بساط تفکر عقلی را برچیدند و این پیروزی ضربهٔ بزرگی بر حیات عقلی عالم اسلام وارد آورد.

اشاعره، معتزله را اصحاب بدعت می‌شمردند. یکی از شعرای اشعری پس از پیروزی مذهبشان می‌گوید:

ذَهَبَتْ دَوْلَةُ اَصحابِ الْبِدَعِ ‌‌ وَ وَهیٰ حَبْلُهُمْ ثُمَّ انْقَطَع
وَ تَداعیٰ بِانْصِرافِ جَمْعِهِمْ ‌‌ حِزْبُ اِبْلیسَ الَّذی کانَ جَمَع
هَلْ لَهُمْ یا قَوْمُ فی بِدْعَتِهِمْ ‌‌ مِنْ فَقیهٍ اَوْ اِمامٍ یُتَّبَع*

*. **المعتزله**، تألیف زهدی جارالله، ص ۱۸۵ .

دوران قدرت صاحبان بدعت از میان رفت و ریسمانشان سست شد و سپس منقطع گشت.

و حزبی که شیطان جمعشان کرده بود همدگر را خواندند تا جمعشان را متفرق کنند.

هم مسلکان! آیا آنان در بدعتهایشان فقیه یا امام قابل اتّباعی داشتند؟

مکتب اخباریگری نیز ـ که یک مکتب فقهی شیعی است و در قرنهای یازدهم و دوازدهم هجری به اوج قدرت خود رسید و با مکتب ظاهریون و اهل حدیث در اهل سنت بسیار نزدیک است و از نظر سلوک فقهی هر دو مکتب سلوک واحدی دارند و تنها اختلافشان در احادیثی است که باید پیروی کرد ـ یک نوع انفکاک تعقل از تدین است.

اخباریها کار عقل را بکلی تعطیل کردند و در مقام استخراج احکام اسلامی از متون آن، درک عقل را از ارزش و حجیت انداختند و پیروی از آن را حرام دانستند و در تألیفات خویش بر اصولیین (طرفداران مکتب دیگر فقهی شیعی) سخت تاختند و ←

خوارج در اثر این کوته‌نظری، سایر مسلمانان را عملاً مسلمان نمی‌دانستند، ذبیحهٔ آنها را حلال نمی‌شمردند، خونشان را مباح می‌دانستند، با آنها ازدواج نمی‌کردند.



← می‌گفتند فقط کتاب و سنت حجت‌اند. البته حجیت کتاب را نیز از راه تفسیر سنت و حدیث می‌گفتند و در حقیقت قرآن را نیز از حجیت انداختند و فقط ظاهر حدیث را قابل پیروی می‌دانستند.
ما اکنون در صدد نیستیم که طرزهای مختلف تفکر اسلامی را دنبال کنیم و مکتبهای پیرو انفکاک تعقل از تدین را که همان روح خارجیگری است بحث کنیم ـ این بحثی است که دامنه‌ای بسیار وسیع دارد ـ بلکه تنها غرض اشاره‌ای به تأثیر فرق در یکدیگر بود و اینکه مذهب خارجیگری با اینکه دیری نپایید اما روحش در تمام قرون و اعصار اسلامی جلوه‌گر بوده است تا اکنون که عده‌ای از نویسندگان معاصر و روشنفکر دنیای اسلام نیز طرز تفکر آنان را به صورت مدرن و امروزی درآورده‌اند و با فلسفهٔ حسی پیوند داده‌اند.

سیاست قرآن بر نیزه کردن

سیاست «قرآن بر نیزه کردن» سیزده قرن است که کم و بیش میان مسلمین رایج است. مخصوصاً هر وقت مقدس مآبان و متظاهران زیاد می شوند و تظاهر به تقوا و زهد بازار پیدا می کند، سیاست قرآن بر نیزه کردن از طرف استفاده چی ها رایج می گردد. درسهایی که از اینجا باید آموخت:

الف. درس اول این است که هر وقت جاهلها و نادانها و بی خبرها مظهر قدس و تقوا شناخته شوند و مردم آنها را سمبل مسلمان عملی بدانند، وسیلهٔ خوبی به دست زیرکهای منفعت پرست می افتد. این زیرکها همواره آنها را آلت مقاصد خویش قرار می دهند و از وجود آنها سدی محکم جلو افکار مصلحان واقعی می سازند. بسیار دیده شده است که عناصر ضد اسلامی رسماً از این وسیله استفاده کرده اند، یعنی نیروی خود اسلام را علیه اسلام به کار انداخته اند. استعمار غرب تجربهٔ فراوانی در استفاده از این وسیله دارد و در موقع خود از تحریک کاذب احساسات مسلمین خصوصاً در زمینهٔ ایجاد تفرقه میان مسلمین بهره گیری می نماید. چقدر شرم آور است که مثلاً مسلمان دلسوخته ای درصدد بیرون راندن نفوذ خارجی برآید و همان مردمی که او می خواهد آنها را نجات دهد با نام و عنوان دین و

مذهب، سدی در مقابل او گردند. آری اگر تودهٔ مردم جاهل و بی‌خبر باشند، منافقان از سنگر خود اسلام استفاده می‌نمایند. در ایران خودمان که مردم افتخار دوستی و ولایت اهل بیت اطهار را دارند، منافقان از نام مقدس اهل بیت و از سنگر مقدس «ولاء اهل البیت» سنگری علیه قرآن و اسلام و اهل البیت به نفع یهود غاصب می‌سازند و این، شنیع‌ترین اقسام ظلم به اسلام و قرآن و پیغمبر اکرم و اهل بیت آن بزرگوار است. رسول اکرم فرمود:

اِنّی ما اَخافُ عَلیٰ اُمَّتِیَ الْفَقْرَ وَ لٰکِنْ اَخافُ عَلَیْهِمْ سوءَ التَّدْبیرِ [۱].

من از هجوم فقر و تنگدستی بر امت خودم بیمناک نیستم. آنچه از آن بر امتم بیمناکم کج‌اندیشی است. آنچه فقر فکری بر امتم وارد می‌کند، فقر اقتصادی وارد نمی‌کند.

ب. درس دوم این است که باید کوشش کنیم طرز استنباطمان از قرآن صحیح باشد. قرآن آنگاه راهنما و هادی است که مورد تدبر صحیح واقع شود، عالمانه تفسیر شود، از راهنماییهای اهل قرآن ـ که راسخین در علم قرآن‌اند ـ بهره گرفته شود. تا طرز استنباط ما از قرآن صحیح نباشد و تا راه و رسم استفاده از قرآن را نیاموزیم، از آن بهره‌مند نخواهیم گشت. سودجویان و یا نادانان گاهی قرآن را می‌خوانند و احتمال باطل را دنبال می‌کنند. همچنان که از زبان **نهج‌البلاغه** شنیدید آنها کلمهٔ حق را می‌گویند و از آن باطل را اراده می‌کنند. این، عمل به قرآن و احیای آن نیست بلکه اماتهٔ قرآن است. عمل به قرآن آنگاه است که درکی از آن درکی صحیح باشد.

---

۱. **عوالی اللآلی**، ج ۴ / ص ۳۹.

قرآن همواره مسائل را به صورت کلی و اصولی طرح می‌کند ولی استنباط و تطبیق کلی بر جزئی بسته به فهم و درک صحیح ماست. مثلاً در قرآن ننوشته در جنگی که در فلان روز بین علی و معاویه در می‌گیرد حق با علی است. در قرآن همین قدر آمده است که:

وَ اِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلوا فَاَصْلِحوا بَیْنَهُما فَاِنْ بَغَتْ اِحْدیٰهُما عَلَی الْاُخْریٰ فَقاتِلُوا الَّتی تَبْغی حَتّیٰ تَفیءَ اِلیٰ اَمْرِاللّٰهِ[1].

اگر دو گروه از مؤمنان کارزار کردند، آشتی دهید آنان را و اگر یکی بر دیگری سرکشی و ستمگری کند، با آن که ستمگر است نبرد کنید تا به سوی فرمان خدا برگردد.

این قرآن و طرز بیان قرآن. اما قرآن نمی‌گوید در فلان جنگ فلان کس حق است و دیگری باطل.

قرآن یکی یکی اسم نمی‌برد، نمی‌گوید بعد از چهل سال یا کمتر و یا بیشتر مردی به نام معاویه پیدا می‌شود و با علی جنگ می‌کند، شما به نفع علی وارد جنگ شوید. و نباید هم وارد جزئیات بشود. قرآن نباید موضوعات را شماره کند و انگشت روی حق و باطل بگذارد. چنین چیزی ممکن نیست. قرآن آمده است تا جاودانه بماند. پس باید اصول و کلیات را روشن کند تا در هر عصری باطلی رو در روی حق قرار می‌گیرد، مردم با معیار آن کلیات عمل کنند. این دیگر وظیفهٔ خود مردم است که با ارائهٔ اصل «**وَ اِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلوا** ...» چشمشان را باز کنند و فرقهٔ طاغی را از فرقهٔ غیرطاغی تشخیص دهند و اگر واقعاً فرقهٔ سرکش دست از سرکشی کشید

۱. حجرات / ۹.

بپذیرند و اما اگر دست نکشید و حیله کرد و برای اینکه خود را از شکست نجات دهد تا فرصت جدیدی برای حمله به دست آورد و دوباره سرکشی کند به ذیل آیه که می فرماید: **«فَإِنْ فائَتْ فَأَصْلِحوا بَیْنَهُما»** متمسک شد، حیلهٔ او را نپذیرند.

تشخیص همهٔ اینها با خود مردم است. قرآن می خواهد مسلمانان رشد عقلی و اجتماعی داشته باشند و به موجب همان رشد عقلی، مرد حق را از غیر مرد حق تمیز دهند. قرآن نیامده است که برای همیشه با مردم مانند ولیّ صغیر با صغیر عمل کند، جزئیات زندگی آنها را با قیمومیت شخصی انجام دهد و هر مورد خاص را با علامت و نشانهٔ حسی تعیین نماید.

اساساً شناخت اشخاص و میزان صلاحیت آنها و حدود شایستگی و وابستگی آنها به اسلام و حقایق اسلامی، خود یک وظیفه است و غالباً ما از این وظیفهٔ خطیر غافلیم.

علی علیه‌السلام می فرمود:

> **... اَنَّکُمْ لَنْ تَعْرِفُوا الرُّشْدَ حَتّیٰ تَعْرِفُوا الَّذی تَرَکَهُ**[1].
>
> هرگز حق را نخواهید شناخت و به راه راست پی نخواهید برد مگر آن کس که راه راست را رها کرده بشناسید.

یعنی شناخت اصول و کلیات به تنهایی فایده ندارد تا تطبیق به مصداق و جزئی نشود، زیرا ممکن است با اشتباه دربارهٔ افراد و اشخاص و با نشناختن مورد، با نام حق و نام اسلام و تحت شعارهای اسلامی بر ضد اسلام و حقیقت و به نفع باطل عمل کنید.

---

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۴۷ .

در قرآن، ظلم و ظالم و عدل و حق آمده است اما باید دید مصداق آنها کدام است. ظلمی را حق، و حقی را ظلم تشخیص ندهیم و بعد به موجب همین کلیات و به حکم قرآن (به خیال خودمان) سر عدالت و حق را نبُریم.



لزوم پیکار با نفاق

مشکلترین مبارزه‌ها مبارزه با نفاق است که مبارزه بـا زیـرکهایی است که احمقها را وسیله قرار می‌دهند. این پیکار از پیکار با کفر به مراتب مشکلتر است زیـرا در جـنگ بـا کـفر، مـبارزه بـا یک جـریان مکشوف و ظاهر و بی‌پرده است و اما مبارزه بـا نـفاق، در حـقیقت مبارزه با کفر مستور است. نفاق دو رو دارد: یک رو ظاهر که اسـلام است و مسلمانی و یک رو باطن که کفر است و شیطنت، و درک آن برای توده‌ها و مردم عادی بسیار دشوار و گاهی غیر ممکن است و لذا مبارزه با نفاقها غالباً به شکست برخورده است زیـرا تـوده‌ها شـعاع درکشان از سرحد ظاهر نمی‌گذرد و نهفته را روشن نمی‌سازد و آنقدر بُرد ندارد که تا اعماق باطنها نفوذ کند.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام در نامه‌ای که برای محمد بن ابی بکر نوشت می‌گوید:

وَ لَقَدْ قالَ لی رَسولُ اللهِ: اِنّی لا اَخافُ عَلیٰ اُمَّتی مُؤْمِناً وَ لا مُشْرِکاً، اَمَّا الْمُؤْمِنُ فَیَمْنَعُهُ اللهُ بِایمانِهِ وَ اَمَّا الْمُشْرِکُ فَیَقْمَعُهُ اللهُ بِشِرْکِـهِ، وَ لٰکِنّی اَخافُ عَلَیْکُمْ کُلَّ مُنافِقِ الْجَنانِ عالِمِ اللِّسانِ، یَقولُ ما تَعْرِفونَ وَ

يَفْعَلُ ما تُنْكِرونَ[۱].

پیغمبر به من گفت: من بر امتم از مؤمن و مشرک نمی‌ترسم، زیرا مؤمن را خداوند به سبب ایمانش باز می‌دارد و مشرک را به خاطر شرکش خوار می‌کند، ولکن بر شما از هر منافق دلِ دانا زبان می‌ترسم که آنچه را می‌پسندید می‌گوید و آنچه را ناشایسته می‌دانید می‌کند.

در اینجا رسول‌الله از ناحیهٔ نفاق و منافق اعلام خطر می‌کند، زیرا عامهٔ امت، بی‌خبر و ناآگاهند و از ظاهرها فریب می‌خورند[۲].

---

۱. **نهج‌البلاغه**، نامهٔ ۲۷.

۲. و لذا در طول تاریخ اسلام می‌بینیم هر وقت مصلحی به خاطر مردم و اصلاح وضع اجتماعی و دینی آنان قیام کرده است و منافع سود جویان و بیدادگران به مخاطره افتاده است، آنها بلافاصله لباس قدس پوشیده‌اند و به تقوا و دین تظاهر کرده‌اند.

مأمون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی ـ که عیاشیها و اسرافهای او در تاریخ زمامداران معروف و مشهور است ـ چون علویان را می‌بیند که دست به نهضت زده‌اند، جبّه‌اش را وصله می‌زند و با لباس وصله‌دار در اجتماعات ظاهر می‌گردد که ابوحنیفهٔ اسکافی ـ که از درهم و دینار او نیز استفاده نکرده و بهره‌ای نبرده است ـ مأمون را بر این کار می‌ستاید و مدح می‌گوید:

مأمون، آن کز ملوک دولت اسلام — هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبّه‌ای از خز بداشت بر تن و چندان — سوده و فرسوده گشت بر وی و خلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب — کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی — در عرب و در عجم نه توزی و کتان

و دیگران هر کدام به نحوی سیاست مخرب و کوبندهٔ «قرآن بر نیزه» را پیش گرفتند و تمام زحمتها و فداکاریها را درهم کوبیدند و نهضتها را در نطفه خفه کردند و این نیست جز از جهالت و نادانی مردم که مابین شعارها و واقعیات تمیز نمی‌دهند و از این رو راه نهضت و اصلاح را به روی خویش بستند و آنگاه بیدار گشتند که مقدمات، همه خنثی گشته و باید راه را باز از سر گرفت.

از جمله نکته‌های بزرگی که از سیرت علی می‌آموزیم این است که اینچنین مبارزه‌ای

←

و باید توجه داشت که هر اندازه احمق زیاد باشد، بـازار نـفاق داغتر است. مبارزه با احمق و حماقت، مبارزه با نفاق نیز هست زیرا احمق ابزار دست منافق است. قهراً مبارزه با احمق و حماقت خلع سلاح کردن منافق، و شمشیر از دست منافق گرفتن است.



← اختصاص به جمعیتی خاص ندارد بلکه در هر جا که عده‌ای از مسلمانان و آنان که در زیّ دین قرار گرفته‌اند آلت پیشرفت بیگانگان و پیشبرد اهـداف اسـتعماری شـدند و استعمارگران برای تضمین منافع خود به آنان تَتَرُّس کردند و آنان را برای خویش سپر گرفتند که مبارزهٔ آنان بدون از بین بردن آن سپرها امکان‌پذیر نیست، باید ابتدا با سپرها مبارزه کرد و آنها را از بین برد تا سد راه بر طرف گردد و بتوان بر قلب دشمن حمله برد. شاید تحریکات معاویه در خرابکاری خوارج مؤثر بوده و بنابراین آن روز هم معاویه و یا دست‌کم امثال اشعث بن قیس، عناصر خرابکار و ناراحت، به خوارج تـترّس کـرده بودند.

داستان خوارج این حقیقت را به ما می‌آموزد که در هر نهضتی اول باید سپرها را نابود کرد و با حماقتها جنگید همچنان که عـلی پس از جـریان تـحکیم، اول بـه خـوارج پرداخت و سپس خواست تا باز به سراغ معاویه رود.

علی، امام و پیشوای راستین

سراسر وجود علی، تاریخ و سیرت علی، خلق و خوی علی، رنگ و بوی علی، سخن و گفتگوی علی درس است و سرمشق است و تعلیم است و رهبری است.

همچنان که جذبهای علی برای ما آموزنده و درس است، دفعهای او نیز چنین است. ما معمولاً در زیارتهای علی و سایر اظهار ادب‌ها مدعی می‌شویم که ما دوستِ دوست تو و دشمنِ دشمن تو هستیم. تعبیر دیگر این جمله این است که ما به سوی آن نقطه می‌رویم که در جوّ جاذبی تو قرار دارد و تو جذب می‌کنی و از آن نقاط دوری می‌گزینیم که تو آنها را دفع می‌کنی.

آنچه در بحثهای گذشته گفتیم گوشه‌ای از جاذبه و دافعهٔ علی علیه‌السلام بود. مخصوصاً در مورد دافعهٔ علی به اختصار برگزار کردیم، اما از آنچه گفتیم معلوم شد که علی دو طبقه را سخت دفع کرده است:

۱. منافقان زیرک

۲. زاهدان احمق

همین دو درس برای مدعیان تشیع او کافی است که چشم باز کنند و فریب منافقان را نخورند، تیزبین باشند و ظاهربینی را رها نمایند، که جامعهٔ تشیع در حال حاضر سخت به این دو درد

مبتلاست.

وَ السَّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدیٰ



فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار عربی

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی کتب، نشریات، مقالات

□